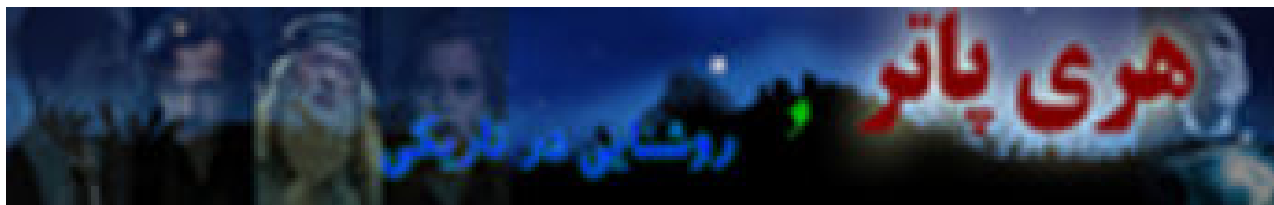




# هری پاتر

و

## روشنایی در تاریکی



### فصل سی و نه: آیا همه چیز تمام شد؟

لرد ولدمورت از آتش قدم برون نهاد. آتش پشت سرش از بین رفت و او رودرروی بلاتریکس لسترنج و لوسیوس مالفوی قرار گرفت. آن دو ناخودآگاه زانو زدند و چشمان خود را به زمین دوختند و اعلام داشتند:

«ارباب. ما رو عفو کنید. ما تمام تلاشمون رو کردیم. اما نتونستیم وارد بشیم. خودتون ببینید که چطور اون ده تا غولی که با ما فرستاده بودین از بین رفتن. افراد کشته شده دیگه رو هم می بینین»

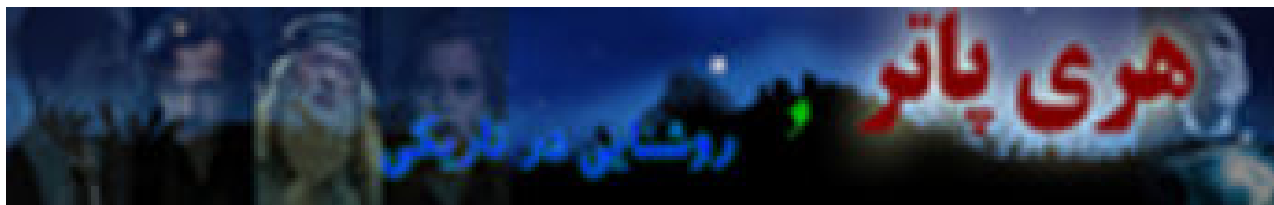
«مگه به تو نگفتم که از دست دادن نیرو، می تونه حکم مرگتون باشه؟»

«اما ارباب شما گفتین نباید شکست بخوریم. بنابراین ما تمام تلاشمونو کردیم تا بتونیم وارد بشیم. طلسم های حفاظتی این جا خیلی قویه. از طریق هوا نتونستیم وارد بشیم. غول ها هم ناتوان بودن. ما هیچ جور نتونستیم وارد بشیم. از گروه سوم هم خبری نداریم»

«بسیار خب بلا. می خوام هدیه ای بهت بدم. به خاطر طرز عملت در این عملیات. کروشیو»

طلسم سرخ، هوا را شکافت و به سینه بلاتریکس لسترنج برخورد کرد. آن چنان به خاک و خون می پیچید که گویا زندگی از وجودش رخت بر می بندد.

ولدمورت بی توجه به سر و صداهای اطراف هم چنان به شکنجه بلاتریکس ادامه می داد. در گوشه سمت راست، گروه اول محفل با مرگخواران درگیر شده بود. از آن جا که به صورت کاملاً ناگهانی آمده بودند، باعث شوکه شدن مرگخواران شده بودند و تسلط بیشتری بر اوضاع داشتند. سی ثانیه بعد از آن ها، گروه دوم هم در



فاصله بین هاگزمید و قلعه ظاهر شدند و به سرعت به سمت درگیری پیش رفتند. گروه سوم هم ظاهر گردیدند و از سمتی دیگر به خیل مرگخواران حمله نمودند. ولدمورت طلسم را قطع کرد. بلاتریکس مقدار زیادی خون و به همراه چند دندان را به بیرون تف کرد. به سختی نفس می کشید. ولدمورت گفت:

«لوسیوس؟ اینو از جلوی چشم من دور کن»

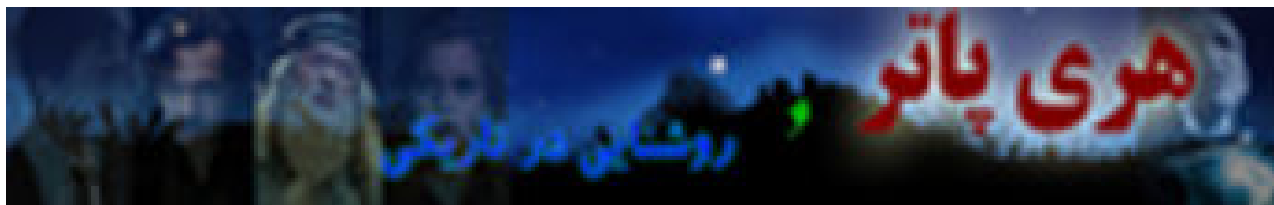
«چشم سرورم»

و تلاش نمود تا بلاتریکس را از جلوی چشم اربابش دور نماید. ولدمورت هم چنان به اطراف خود بی توجه بود. توجهی نداشت که مرگخوارانش به ازای هر نفری از اعضای محفل را که سرنگون می کنند، سه نفر قربانی می دهند. در واقع توجه داشت اما اهمیتی نمی داد. با خود می گفت کسانی که نتوانند از یه مانع امنیتی ساده رد بشن، این طلسم ها هم زیادشونه. به اطراف نگریست. وسعت درگیری از نظر گذراند. چقدر جالب. مدت ها بود چنین صحنه ای را ندیده بود. یک درگیری تمام عیار میان خوبی و بدی.

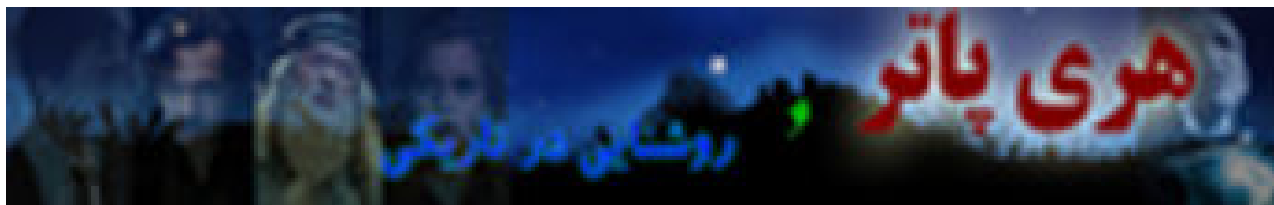
پوزخندی زد. همواره پیروز بود و اکنون باز هم پیروز خواهد شد. به ناگاه، نگاهش را به سمتی قفل کرد و با حیرت نگریست. هری که هم چنان ساکت بود، رد نگاه او را دنبال کرد. او حضور ققنوسی را حس کرده بود و بعد صاحب ققنوس را شناخته بود. فریاد کشید:

«امکان نداره. چطور ممکنه؟ اون اسنیپ عوضی...»

حرفش را ادامه نداد. شاید فکر کرد که باعث آبروریزی اوست که خود را این چنین خوار کند. پس حرفش را ادامه نداد. در عوض آبرفورت را به مبارزه طلبید.



در آن سو، از وقتی که آبرفورت نگاهش به ولدمورت افتاده بود، احساسی به وجودش رخنه کرده بود. اول نمی توانست آن را درک کند. اما کم کم صحبت هایش با تابلو آلبوس را به یاد آورد. حال می توانست از زیبایی آن بهره ببرد. ققنوس روی شانه اش، به چشمانش خیره شد. احساس می کرد ققنوس می خواهد به او بگوید که این کار را نکن. اما نه. باید این کار را می کرد. برادرش به او گفته بود. به خاطر حرف برادرش بود. به خاطر حرف برادر بزرگترش بود که خود را مدت ها مخفی نگاه داشته بود. چرا که همه می دانستند که میراث خانوادگی دامبلدورها دست یکی از دو برادر است. همگان (در واقع قدرتمندان و قدیمیان) مطمئن بودند که معمولاً این میراث، به کوچک ترین فرد خانواده داده می شود. آبرفورت هم اکنون کوچک ترین فرد بود. از این رو نباید خود را نشان می داد، که ممکن بود آن را از او بگیرند. درست بود که او برادر آلبوس قدرتمند بود، اما خود آلبوس گفته بود که هر قدر هم که قدرت داشته باشند، راهی برای ربودن آن بود. در ضمن خودش به اندازه آلبوس قوی نبود. اگر تعداد زیادی با هم متحد می شدند، می توانستند آن را از او بگیرند. پس بهترین راه این بود که در قصر خانوادگی شان مخفی شود. از این قصر، تعداد معدودی خبر داشتند. دیگران اگر هم خبر داشتند، نمی توانستند آن را بیابند. چرا که خود مرلین در ساختن آن کمک کرده بود. آری برای همین میراث بود که مدت ها در خفا مانده بود. به درخواست آلبوس، آموزش بچه ها را به عهده گرفته بود. تدریس را هم قبول کرده بود که امروز به خاطر مسئولیت جدیدش، از سمت تدریس کناره گرفته بود. اکنون زندگی اش کم کم جلوی چشمانش رژه می رفتند.



قدم پیش نهاد. قدم به قدم جلو می رفت. ولدمورت هم در برابر جلو می آمد. هنوز گمان می کرد که آلبوس دامبلدور است که اکنون جلویش ایستاده است. وقتی نزدیک شد:

«دامبلدور! حدس می زدم اون سوروس عوضی برای تو کار می کنه. اما وقتی رفت و دیگه پیداش نشد دیگه مطمئن شدم که اون برای تو کار می کرده. حالا می بینم که از اول اصلاً تو رو نکشته. عیبی نداره. امشب خودم کارتو تموم می کنم. می تونم ترسو توی چشمت بخونم. امشب پایان زندگی تو و همه افراد حاضر در قلعه است»

«زیاد تند نرو تام. تو اونقدر احمقی که هنوز نفهمیدی من آلبوس نیستم. در ضمن اون سوروسی که بهش میگی عوضی خیلی هم محترم بود. توی عوضی اونو کشتی. از شدت شکنجه های تو مرد. اما عیبی نداره. روحش شاده. به لطف اون، تو خیلی ضعیف تر از اونی که باید باشی شدی»

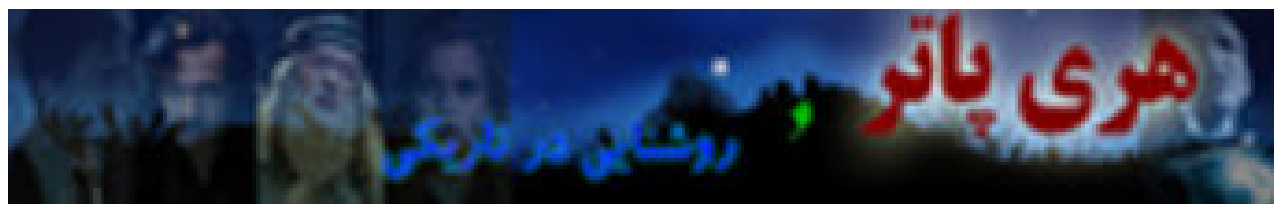
«هه. فکر نمی کردم یه دامبلدور بخواد با تحقیر طرف مقابل کم نیاره. از دامبلدور بعیده. اعتراف می کنم که نفهمیدم تو آبرفورت دامبلدوری. اما عیبی نداره. امشب نسل دامبلدورها از روی زمین برداشته میشه»

«چه تزییمی برای وجود داره که دیگه دامبلدوری روی زمین نمونه؟»

«چی؟ یعنی...»

«درسته. آلبوس یه پسر داشت. پسرش می مونه و شاهد سقوط تو خواهد بود و بعدها نسل دامبلدورها رو زنده نگه خواهد داشت»

«این امکان نداره»

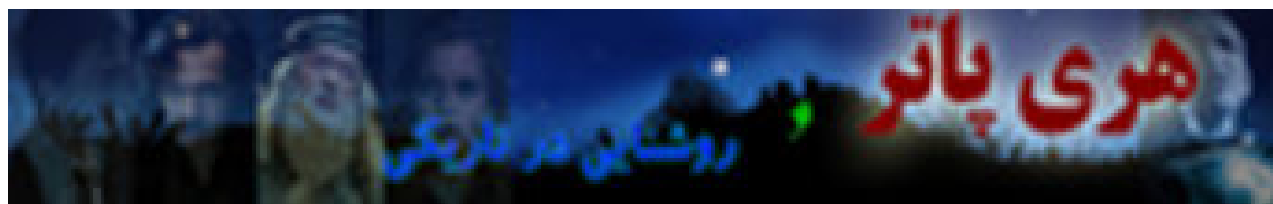


«چرا داره. اما تو درکت نمی کشه. (تو هیچی نوفهمی تامی)»  
ولدمورت خشم گین شد و با شدت طلسمی بی نهایت سیاه را به سمت آبرفورت پراند. آبرفورت می دانست نمی تواند چندان در برابر این ولدمورت دوام بیاورد. پس باید سریع تر کارش را می کرد. از جلوی طلسم کنار رفت و طلسمی سپید به سمت او پرتاب نمود. ولدمورت به راحتی آن را دفع کرد و گفت:

«تو با این بچه بازی ها نمی تونی منو شکست بدی»

«درسته. اما شاید با این بتونم»

یک طلسم باستانی پیشرفته را به سمت ولدمورت فرستاد. ولدمورت که از باستانی بودن آن مطلع شد، اندکی تأمل کرد. اما به خود مسلط شد و از تجربیات و اندوخته هایش استفاده کرد و با یک طلسم ترکیبی توانست آن را دفع کند. آبروفورت از این که ولدمورت توانست این طلسم را دفع کند تعجب نکرد. اگر نمی توانست عجیب بود. با چیزهایی که از ولدمورت دیده بود، این چیزها از آب خوردن هم برایش ساده بود. همین یک لحظه فکر، باعث شد که نیم ثانیه غفلت کند. طلسمی به او نزدیک می شد. تنها توانست خود را روی زمین بیندازد. برای فردی به سن او، به زمین پریدن و بدون تسلیم شدن برخاستن و به مبارزه ادامه دادن کار سختی بود. اما او توانست. برخاست و مبارزه را از سر گرفت. ولدمورت آشکارا سعی داشت خود نمایی کند و قدرتش را به رخ دیگران خصوصا دامبلدور بکشاند. برای همین تنها با آبرفورت بازی می کرد. هری به احترام استادش، کنار ایستاده بود و در کار آن ها دخالت نمی کرد. استادش حق انتخاب داشت. نمی دانست چرا اما استادش از او کلامنسی استفاده نمی کرد. هری می توانست ذهن او



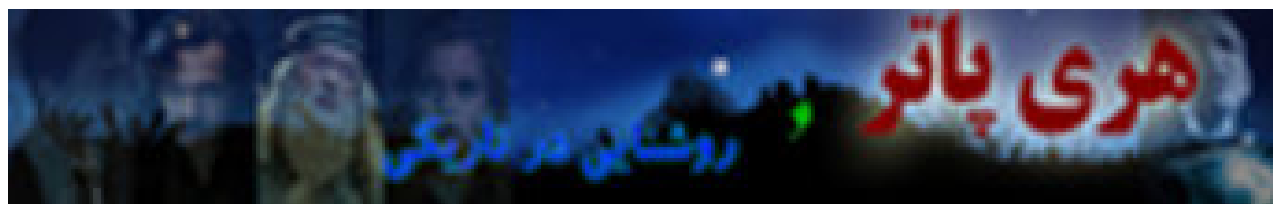
را بخواند. می توانست هر طلسمی را که به کار می برد تشخیص دهد. برای همین بود که ولدمورت به راحتی می توانست با او بازی کند. بعد هری در ذهنش صداهایی شنید. صدای آبرفورت بود. چطور ممکنه؟ به چشمان آبرفورت چشم دوخت که به او چشم دوخته بود. آبرفورت از طلسم کردن دست کشیده بود. صدای او را شنید که گفت:

«هری! احساسی به من می‌گه بعد از این مبارزه من زنده نیستم. اگه بتونم ولدمورتو ضعیف می‌کنم یا حتی می‌کشمش. اما در هر حال بعدش آبرفورتی وجود نداره. رازی رو که توی خاندان دامبلدورهاست دست منه و من امشب از اون استفاده می‌کنم. چیزی رو که توی تابستون روش کار می‌کردم، توی وسایلت در قصره. اونو نگه دار. هر کاری که خواستی باهاش بکن. خداحافظ هری. امیدوارم اون دنیا بینمت. موفق باشی»

هری در ذهن فریاد کشید:

«نه آبرفورت. من طاقت ندارم. خواهش می‌کنم»

اما آبرفورت دیگر اهمیت نمی‌داد و ذهنش را هم محکم بسته بود. در آخرین لحظه، طلسمی به سمتش رفت. قبل از این که طلسم به او برخورد کند دو دستش را به سمت آسمان گرفت و اورادی را زمزمه کرد. برقی در میان کف دست هایش درخشیدن گرفت. طلسم نرسیده به او از بین رفت. ولدمورت متعجب بود و با حیرت می‌نگریست. او چه می‌کرد؟ نوری بین دو دست آبرفورت می‌درخشید. گویا دو دستش، دو قطب مثبت و منفی یک میدان الکتریکی بودند. این نور هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. بعد از مدتی، درخشش از بین رفت و اکنون در



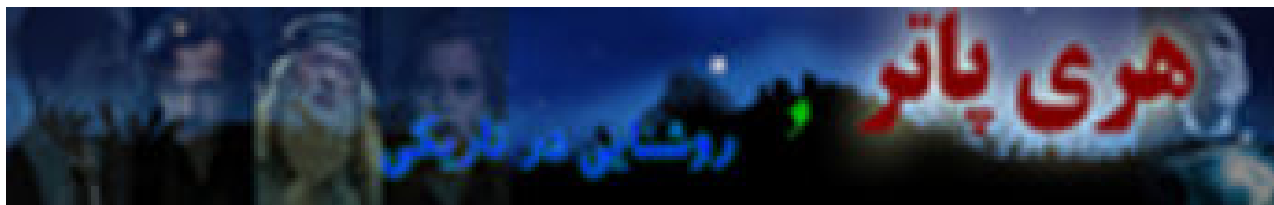
دستان او شیئی بود. شیئی استوانه ای. با چشمانی که شوق در آن می درخشید، به ولامورت نگاه می کرد. چشمان ولامورت روی شیء استوانه ای قفل شده بود. آبرفورت آن را در دست راستش نگاه داشت. ققنوس از روی شانه اش برخاست و نزد هری رفت. هری به او گفت که مراقب دیگر اعضا باشد. آبرفورت هم چنان آن را بالا نگاه داشته بود.

\*\*\*\*\*

از وقتی زنگ اخطار را به صدا در آورده بود، گروه های ویژه به سرعت خود را آماده می کردند. داولیش که به دنبال مأموریتی رفته بود را باز خوانده بود و از او خواسته بود در فرماندهی به او کمک کند. به همراه داولیش در محل اجتماع افراد در وزارت خانه ایستاده بود و برای آن ها صحبت می کردند. وقتی صحبت هایش تمام شد گفت:

«به دو گروه اصلی تقسیم میشیم. گروه داولیش و گروه من. هر کدام از این گروه ها، همون شاخه بندی های قدیمو حفظ می کنن. هر کداممون از یه طرف میریم. تعداد مرگخوارها خیلی زیاده. حواستون باشه که زخمی یا کشته نشین. تمام تلاش خودتونو بکنین. اگه لازم شد، از طلسم های ممنوعه هم می تونین استفاده کنین. حرکت می کنیم»

و دسته دسته به وسیله پورتکی غیب می شدند. به محض این که احساس کردند به زمین فرود آمده اند، از حیرت انگشت به دهان می ماندند. بلافاصله تلاش خود را آغاز می کردند.



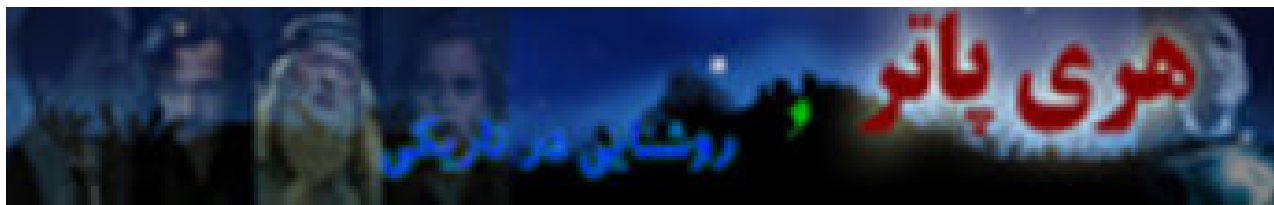
اولین مرگخوار را که حواسش نبود به زمین کوباند و او را بست. به سرعت به جلو پیش می رفت و تا می توانست مرگخواران را به زمین می زد. کم کم مرگخواران بی کار، حواسشان به آن ها جمع شد و به مبارزه آمدند. دو نفر روبرویش قرار گرفتند. دو طلسم سبز به سمتش آمد. با چرخشی از جلوی هر دوی آن ها کنار رفت و با سرعت دو طلسم را به سمت هر کدامشان فرستاد. یکی از آن ها از جلوی طلسم کنار رفت اما دیگری نتوانست و بر زمین افتاد. دیگری را هم به سرعت کنار انداخت. با هر کس که می توانست مبارزه می کرد و او را شکست میداد. تا این که شخصی رو در رویش قرار گرفت. او گفت:

«جناب وزیر، نمی ترسی که میای توی این درگیری؟ ممکنه کشته بشی»

«تو می خوای منو بکشی؟ آمیکوس فکر نمی کردم اینقدر احمق باشی. من وزیر سحر و جادو هستم»

«خب باش. منم آمیکوس هستم. هنوز صدای جیغ های دخترت و التماس های زنت وقتی داشتم دخترتو شکنجه می کردم تو گوشه. خیلی ارزش لذت می برم. تو چی؟ چه حسی بهت دست میده وقتی بفهمی زنت بهت خیانت کرده؟ اون شب لذت زیادی بردم و بعدش هردوشون کشته شدن. این چیزیه که خیلی من باهاش حال می کنم»

چشمانش آنچنان سرخ شده بود که اگر آمیکوس در آن لحظه درست به چشمان او می نگریست، کافی بود تا همانجا خلع سلاح شود. اما آمیکوس از روی غرور خود به هر جایی نگاه می کرد مگر چشمان او. نقابش باعث می شد تا کینگزلی نتواند چهره تمسخر آمیز او را ببیند. نتوانست خود را کنترل کند. با سرعتی که از



او بعید بود، طلسمی سبز رنگ به سمت آمیکوس فرستاد. آمیکوس تا خواست دیواره تدافعی ایجاد کند، با طلسم دیگری مواجه شد. سه طلسم پشت سر هم به سمت او رفت و قبل از این که او بتواند یکی از آن ها را دفع کند، هر سه در سینه اش فرو رفتند و او را برای ابد به زمین انداختند. دیگر نمی توانست روی این کره خاکی گام بردارد.

کینگزلی هنوز خشم گین بود. از کرده خود هم متعجب بود. با سرعت عجیبی این کار را انجام داده بود. هنوز در شوک کاری بود که کرده بود. برای همین ناگهان دید که چوب دستی در دستانش نیست. به حریفش که او را خلع سلاح کرده بود نگریست.

«جناب وزیر نمی ترسی که تنها میای توی یه مبارزه به این عظمت؟ اما عیبی نداره. خودم کارتو تموم می کنم»

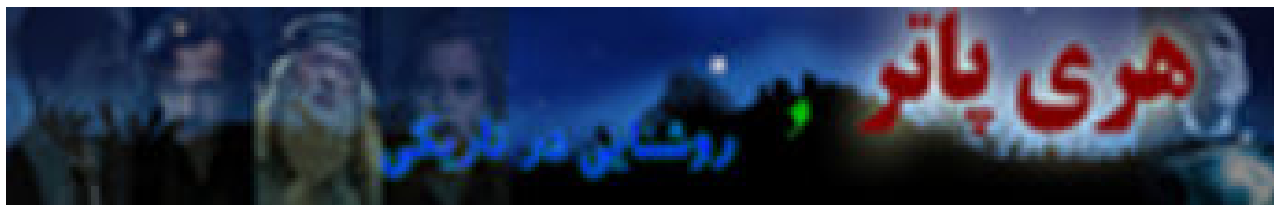
درست قبل از این که طلسم از چوبش خارج شود، سوراخی در میان شکمش ایجاد شد. او که با حیرت اول به سوراخ ایجاد شده و بعد به وزیر نگاه می کرد گفت:  
«چطور؟»

وقتی به زمین افتاد، کینگزلی توانست چهره آنجلینا را ببیند که از پشت آن مرگخوار را داغان کرده است. آنجلینا چوب وزیر را برداشت و به او داد و گفت:  
«شما باید از این جا برین»

«نه نمیرم»

«پس بیشتر مواظب خودتون باشین»

«باشه آنجلینا. تو برای چی اومدی؟»



– «من باید اینجا باشم. جای من اینجاست»

\*\*\*\*\*

– «هرمیون؟ هرمیون؟ بیا اینجا»

هرمیون از لونا و تری و هانا جدا شد و به سمت سیریوس رفت.

– «چیزی شده؟»

– «هری گفت که هر کدوم از دانش آموزا رو که آمادگی داره آماده اش کنیم. اگه

برای بچه ها مشکلی پیش اومد جاشونو باید پر کنن»

– «بسیار خب. ارتش این کارو می کنه»

– «خوبه هرمیون. مسئولیت اعضا توی قلعه با توئه»

سیریوس هرمیون را ترک کرد و به سمت دفتر مدیر رفت. رو به مینروا کرد و

گفت:

– «چه خبر؟»

– «نمی دونم اون بیرون چه خبره. باید یه جوری با خبر بشیم»

– «از سر و صداها معلومه که یه درگیریه خیلی عظیم داریم»

– «می دونم. ولی اصلاً احساس خوبی ندارم»

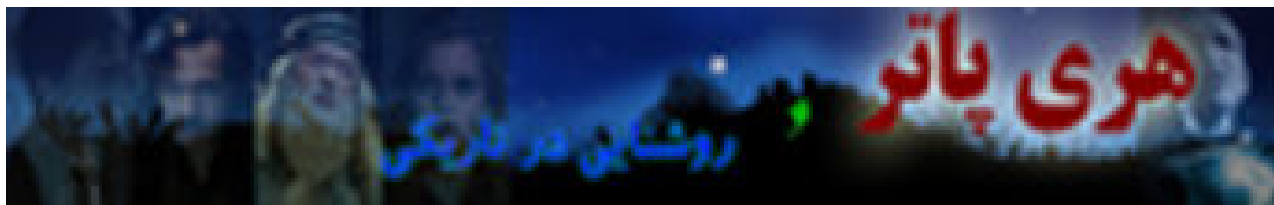
– «امشب هیچ کس احساس خوبی نداره. اما باید تلاش خودمونو بکنیم»

– «من باید با اساتید صحبت کنم»

و به سمت دفتر دبیران رفت تا با آن ها صحبت هایی داشته باشد. سیریوس نمی

دانست باید چه کند. تصمیم گرفت به آن سوی دیواره برود تا ببیند چه خبر است.

شنل نامرئی هری را به سر کشید. به ققنوس همراهش گفت:



«خودتو نامرئی کن و بعد منو ببر اونور. پیش من بمون»  
ققنوس اطاعت کرد و کاری را که سیریوس می خواست انجام داد. وقتی ظاهر شد، چیزی را که میدید باور نمی کرد. آبرفورت با ولدمورت درگیر شده بود. در آخرین لحظه، آبرفورت، شیئی استوانه ای را ظاهر کرد.

\*\*\*\*\*

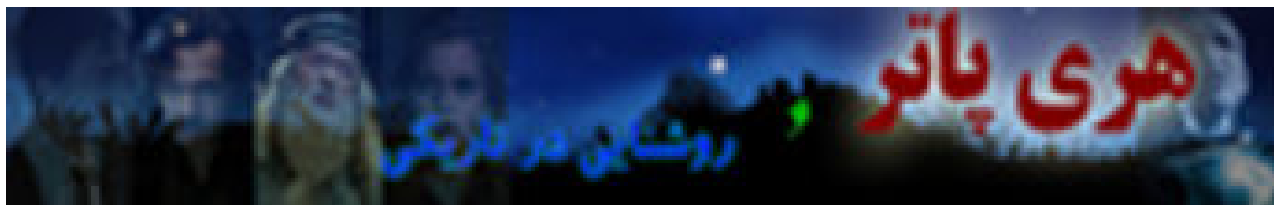
هری هم چنان نظاره می کرد. همانگونه که ولدمورت این کار را انجام می داد. هری دو در حیرت بودند. هری با خود گفت:

«این چیه؟ چی کار می کنه؟»

اما ولدمورت با خود اندیشید:

«پس دست توئه. خیلی دنبالش گشتم. اما نتونستم حتی یه رد از اون قصر لعنتی پیدا کنم»

آبرفورت هم چنان آن را با دست راست نگاه داشته بود. ریش های بلندش و دامنه ردایش در هوا پیچ و تاب می خورد. گویا باد می وزد. چشمانش را به مردمک های عمودی ولدمورت دوخته بود. ولدمورت فعلاً در موضع ضعف بود. چرا که نمی دانست آن چیست و آبرفورت با آن چه می خواهد بکند. تنها شنیده بود که دامبلدور اعظم، همیار مرلین، این جسم را از خود مرلین دریافت کرده. اما هیچ کس به جز کسانی که آن را دارا هستند، نمی دانند آن در واقع چیست و چه می کند. ولدمورت چوبش را بالا آورد تا طلسمی بفرستد. اما قبل از این که کاری انجام دهد، آبرفورت دست راستش را که بالا نگه داشته بود و استوانه در آن بود، با حرکت دایره شکلی پایین آورد. چوب دستی اش که اکنون در دست چپش بود



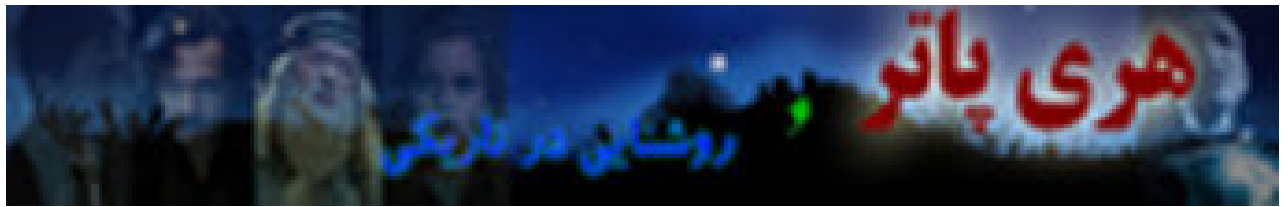
را نیز با همان شیوه به پایین حرکت داد. نوک چوب دستی اش را در انتهای استوانه قرار داد و آن را فشار داد. چوب جذب استوانه شد. درخششی کرد و خطوطی طلایی روی آن استوانه کرم رنگ که به نظر چوب می آمد ظاهر شد. درخشش از همان خطوط منشأ می گرفت و ادامه داشت. سپس آبرفورت با حرکت زیبای دیگری، دو سر استوانه را گرفت. آن را به دو سمت کشید. در کمال تعجب، استوانه افزایش طول داد. آبرفورت آنقدر این کار را ادامه داد تا ارتفاع آن به اندازه قد خودش در آمد. سپس آن را به حالت عمود به زمین قرار داد و با ضربه ای به زمین کوبید. کرد و خاکی در شعاع ده متری اش برخاست. دید کمی مشکل شد. اما هری با دقت بیشتر، توانست عمق ماجرا را ببیند. و لدمورت هم چنان مبهوت مانده بود. یعنی ممکن بود؟ یعنی امکانش بود که این خودش باشد؟ آبرفورت دستش را در محل خاصی روی استوانه قرار داد. محلی که خطوط طلایی، در آن نقطه تشکیل شکلی خاص داده بودند.



سپس چیزی زیر لب زمزمه کرد که هری نفهمید آن چیست. بلافاصله بعد از این که ورد خوانی اش به پایان رسید، اتفاق خاص و مهمی شروع کرد به رخ دادن. اتفاقی که بسیار عجیب بود!!!

\*\*\*\*\*

رون ویزلی، منتظر دستور بود. ناگهان صدایی از جانب جنگل آمد. بیشتر دقت کرد. کم کم صدای فریاد آشنایی آمد. هاگرید بود. بعد از آن، صدای دو نعره



دیگر آمد. سپس چند درخت کج شدند و هاگرید به همراه دو غول دیگر وارد محوطه شدند. افراد ارتش خواستند عکس العملی نشان دهند اما رون گفت:

«اون دو تا غول خودی ان. داداش هاگرید و زنش»

و به سمت هاگرید رفت. گفت:

«چی شده؟»

«مراقب باش رون. چند نفر بیار کمک. هری به من گفت که به سمت محوطه بیایم. دارن میان دنبالمون. به کمک احتیاج داریم. اینطوری سریع تر کار تموم میشه»

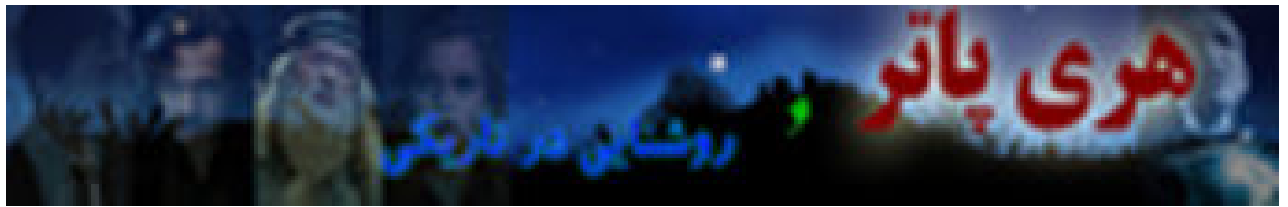
صدای بال زدنی شنیده شد. رون بالای سرش را نگریست. دید تعدادی اسب بالدار به آن ها نزدیک می شوند. تا به حال در عمرش هم ندیده بود. در کتاب ها به هیچ وجه چنین چیزی ندیده بود. آن اسب های بالدار، روی زمین نشستند. رون دقت کرد و دید که جینی پشت یکی از آن ها سوار شده است. به رون گفت:

«فقط ده تا باقی موندن. حاضر شدن اجازه بدن ما پشتشون سوار بشیم. اینطوری می تونیم از بالا حمله کنیم»

«این عالیه»

«در ضمن هاگرید چند تا کمک برات آوردم»

سرش را بالا برد. به محض این که هاگرید و رون سرشان را بالا بردند تا ببینند چه شده، مشاهده کردند که عقاب ها در حال سقوط آزاد هستند. هاگرید نگران شد که نکند به آن ها حمله کنند. اما در آخرین لحظه، دید که زاویه سقوطشان را تغییر دادند و شش هفت تایی سر یک آکرومانتیولا که از جنگل خارج شده بود و



قصد داشت به سمت هاگرید بپرد ریختند. کمتر از سی ثانیه کارش تمام شد. البته دو تا پر از بال یکی از آن عقاب ها که جوان تر از بقیه بود کنده شد. خلاصه. صدایی می آمد. گویا گله ای قصد رم کردن و هجوم داشته باشند. صدای هجوم دیگری نیز آمد.

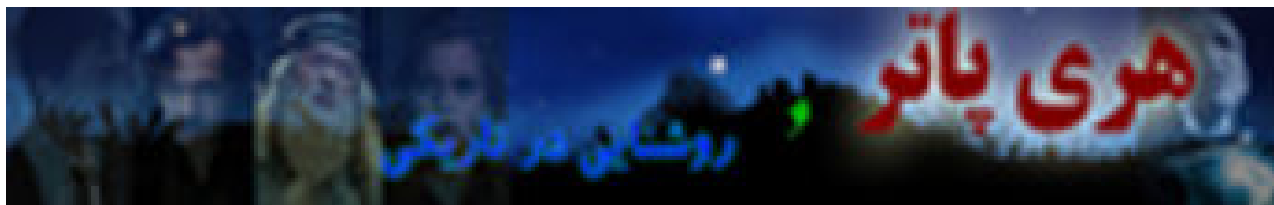
موقعیتی که هاگرید، رون، جینی و ده اسب بالدار در آن قرار داشتند بدین گونه بود:



هجومی از نقطه شماره یک به سمت محوطه ایجاد شد. آن ها مبهوت مانده بودند. اما بلافاصله به خود آمدند. هاگرید خواست اولین حرکت را انجام دهد که متوقف شد.

چرا که از نقطه شماره دو، گله عظیم دیگری، به بیرون هجوم آورد. اول متوجه نشد. گمان برد که هدف خودشان هستند. برای همین حالت تدافعی گرفت تا از هر دو طرف حمله ها را دفع کند. اما اشتباه کرده بود. گله ای که از نقطه شماره دو از جنگل خارج شده بودند، به سمت گله اول یورش بردند و نگذاشتند کار خود را انجام دهند. با چنگال و دندان و شاخ و نیش به جان آن ها افتادند. جینی فکری به ذهنش رسید. به رون گفت:

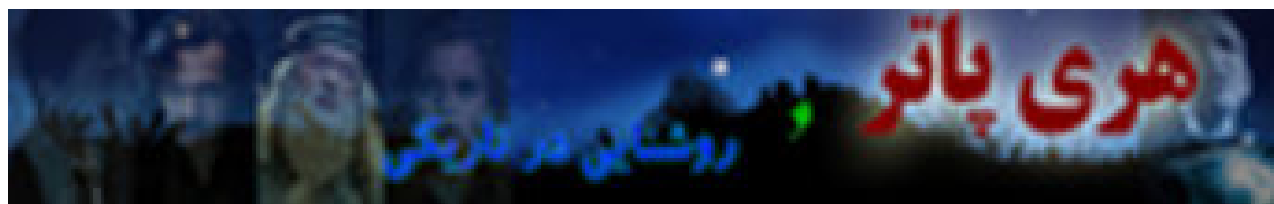
«این ده تا به حرف تو گوش میدن. من یه کار دیگه دارم»



جینی از یکی از عقاب ها خواست تا آن سوی دروازه پرواز کند و موقعیت را به او نشان دهد. وقتی دید همه چیز مناسب است، به پشت قلعه رفت و شرایط را مهیا کرد. اگر این نقشه هم به درستی انجام می شد، یک قدم دیگر به پیروزی نزدیک می شدند.

\*\*\*\*\*

لوسیوس، بلاتریکس را تازه به مکانی دیگر انتقال داده بود. مجبور شده بود که به مبارزه باز گردد. بیشتر دوست داشت ارباش را نظاره گر باشد و ببیند او چه می کند. اما نمی توانست چرا که از همه طرف به سمتش طلسم پرتاب می شد. مدتی بود که مجبور می شد مدام از خود دفاع کند. لحظه ای چشمش به ارباش افتاد که با تعجب به دامبلدور نگاه می کرد. او نه. دامبلدور زنده بود. پس آن اسنیپ عوضی کار دامبلدور را یکسره نکرده بود. یک باره دامبلدور چیزی را به زمین زد و دور او و ارباش را گرد و غبار غلیظی گرفت که نمی توانست ببیند. مجبور شد طلسم دیگری را دفع کند و باز مبارزه کند. فکرش را هم نمی کرد که اعضای محفل ققنوس اینقدر حرفه ای باشند. اما آن ها هم از اربابشان به اندازه کافی آموخته بودند. در واقع دلیل اصلی این که مرگخواران در حال شکست بودند، این بود که شوکه شده بودند و ترسیده بودند. از کاری که ارباب با بلا کرده بود. در هر صورت، مرگخواران باقی مانده کم کم به خود می آمدند و با خشونت با افراد مقابل خود می جنگیدند. کم کم جنگ به حالت متعادل در آمد. پنجاه پنجاه. مرگخواران از بهت در آمده بودند و واقعاً می جنگیدند.



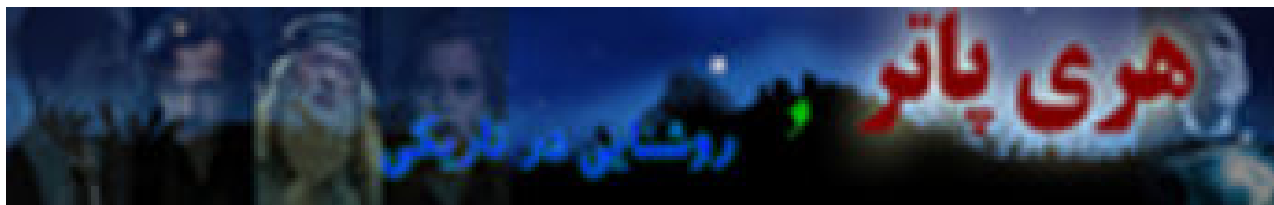
یک ربع دیگر، کم کم این مرگخواران بودند که داشتند غلبه می کردند. دلیل این امر، این بود که محفلیان تا می توانستند سعی نمی کردند از طلسم های خطرناک استفاده کنند. اما مرگخواران در هر موقعیتی، آوادا کداورا و کروشیو و غیره را به کار می بردند. در واقع مبارزه اصلی میان محفل و مرگخواران بود. مانند همیشه. هیچ وقت وزارت حریفی به شمار نمی آمد. لبخندی تحقیرآمیز به لبانش آمده بود. بیل ویزلی را در بین محفلیان دید. در کنار برادرش چارلی. آن دو خیلی خوب می جنگیدند. خود را به آن ها رساند. به گونه ای که بشنوند گفت:

«دو تا برادر افسانه ای. خیلی خوب می جنگین. اما قراره بمیرین. خوب شد پدرتون قبلاً مرده. اگه نه باید مرگ دو تا پسر دیگه شو تحمل می کرد»

دو ویزلی، آن چنان عصبانی شدند که نفهمیدند چه می کنند. در کنار یکدیگر قرار گرفتند و با شدت تمام، دو طلسم به سمت لوسیوس پرتاب کردند. توهین به پدر؟ غیر قابل بخشش و مستحق مجازات. یک طلسم به رنگ قرمز بود و دیگری به رنگ آبی. دو طلسم نیمه سیاه. اتفاقی که افتاد برای دو برادر و مالفوی و اطرافیان غیر منتظره بود. دو طلسم، در میان راه به هم پیوستند و یکی شدند. به رنگ بنفش در آمدند و با سرعت بیشتری به سمت لوسیوس شتافتند. لوسیوس سعی کرد آن را دفع کند. اما نتوانست. طلسم از سپرش رد شد و به سینه اش برخورد کرد. ابتدا هیچ چیزی نشد. لوسیوس خنده ای سر داد و گفت:

«همه اش همین بود؟»

اما به محض این که خواست دوباره آن دو برادر را تحقیر کند، احساس کرد دیگر نمی تواند حرف بزند. تلاش کرد طلسم کند. اما نتوانست. چرا؟ چون مشاهده کرد



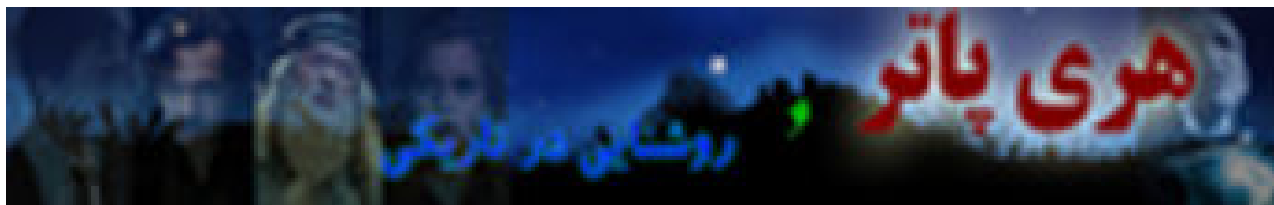
که دستش تا مچ آب شده و از بین رفته است. این حرکت هم چنان ادامه داشت و به سمت بازوی او می رفت. بدنش آب می شدند. از جای دیگر، از نوک پایش هم همین اتفاق می افتاد. به زمین افتاد. دستانش تا بازو از بین رفت. در واقع ذوب شد. پاهایش هم تا لگن به این ترتیب پیش رفته بود. نمی توانست فریاد بکشد. چرا که تارهای صوتی اش هم ذوب شده بود. ناگهان، شکمش به داخل فرو رفت و از بین رفت. عجب صحنه فجیعی بود. تنها سر و گردن و سینه و شکمش برایش باقی مانده بود که شکمش هم از وسط از بین رفت. این حرکت آنقدر ادامه یافت تا این که دیگر اثری از لوسیوس نماند. حتی لباس هایش هم از بین رفت و در جای آن، تنها آثاری اندک از یک آتش سوزی بر جای ماند.

پایان کار لوسیوس مالفوی.

\*\*\*\*\*

دالاهوف، حریف خود را سرنگون کرد. در میان جمعیت و در محدوده ای خاص، اربابش را می دید که با دامبلدور درگیر شده است. وقتی دید حریف اربابش دامبلدور است، وحشت کرد. دامبلدور همیشه لرد سیاه را شکست داده بود. آیا این بار هم همین می شد؟ غباری دور اربابش و دامبلدور ایجاد شده بود که مانع دیدن می شد. مدتی دیگر به درگیری ادامه دادند. مرگخواران کم کم به اعضای محفل مسلط می شدند. اما افراد وزارت خانه معضلی برای مرگخواران بودند. چرا که تعدادشان زیاد بود و به نظر نسبت به قبل قوی تر شده اند.

صدای عجیبی می شنید. ابتدا نمی توانست تشخیص دهد. مدتی بعد، صدا افزایش یافت. حال می توانست تشخیص دهد. یک صدای وزوز عظیم. به آسمان نگاه کرد.



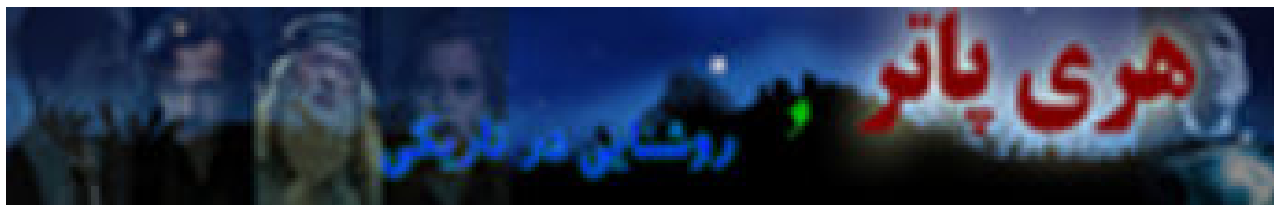
اما چیزی ندید. طلسمی به سمتش می آمد. آن را منحرف کرد و باز هم دنبال منبع صدا گشت. هیچ نمی توانست بیابد. اما کمی بعد فهمید.

صدا از جانب قلعه می آمد. این وزوز را تا به حال نشنیده بود. شاید هم شنیده بود. اما یادش نمی آمد. وقتی دیواره های قلعه را دید که با هاله سیاه و نارنجی عظیمی پوشیده شده و این هاله مدام به آن ها نزدیک تر می شود، هول برش داشت. هاله هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد. تا این که به آن ها رسید. آن هاله عظیم، ده متر بالای سرشان معلق ماند و گسترش پیدا کرد. به محض این که خروج هاله از قلعه پایان یافت و همه آن بالای سر گروهی جمعیت معلق ماند، ناگهان به سمت زمین سقوط کرد.

تا به خود آمد، فهمید که ده ها بار گزیده شده. این ها چه بودند؟ چوبش را به سمت آسمان گرفت و طلسمی مرگبار اجرا کرد. اما مانند این که از سقف، مقداری گچ فرو بریزد، تنها چند تکه ریز به زمین افتاد. از شدت سوزش نیش ها تاب نمی آورد. هر لحظه بر تعداد آن افزوده می شد. به سختی توانست یکی از آن ها بردارد. دقت کرد. اوه نو. زنبور جادویی. زنبوری شبیه زنبورهای عسل اما به اندازه دو برابر واقعی که نیش هایش هم چند برابر در آور و خطرناک بود.

هر چه می کرد نمی توانست در برابر آن همه زنبور تاب بیاورد. هر لحظه بیشتر گزیده می شد. دیگر نتوانست تاب بیاورد. همانند بسیاری دیگر از مرگخواران، به زمین افتاد. آخرین چیزی که حس کرد، سوزش جای نیش یک زنبور، بر روی لبش بود و دیگر هیچ.

\*\*\*\*\*



شَلپ شَلپ شَلپ شَلپ

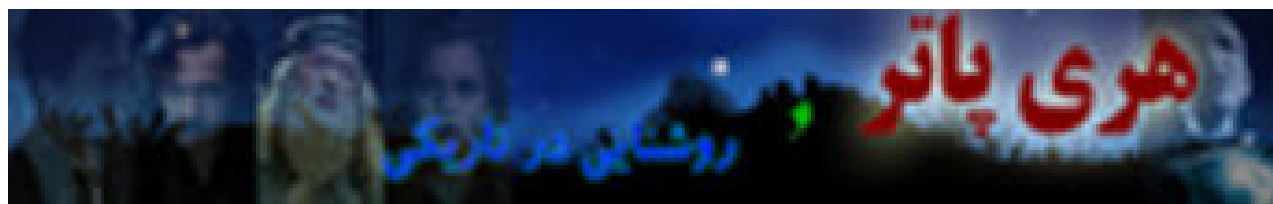
هر لحظه این صدا عظیم تر می شد. نگران شده بود. به سرعت به سمت دریاچه رفت. چیزی که می دید خیلی عجیب بود. تن ها و سر ها و دست ها از آب بیرون می آمدند. اما با ضربات مختلف دوباره به آب فرو می رفتند. البته آن ضربات آنقدر کاری بودند که هر بار یک سر یا یک دست قطع می شد. از یک سو، لک لک ها بودند که با نوک های محکم خود به آن تن ها می کوبیدند. از سوی دیگر موجودات دریایی بودند که با نیزه های خود به آن ها ضربه می زدند. اینفری ها تا می خواستند از آب خارج شوند، توسط آن موجودات دوباره وادار به بازگشت می شدند. البته اگر هم چنان حالت اینفری گونه خود را داشتند. چرا که بسیاری از آن ها نابود می شدند. تلالؤ نور ماه در سطح متلاطم دریاچه رؤیاگونه بود. اما اکنون شرایط واقعی و خطرناکی موجود بود. به سمت اعضای ارتش بازگشت و گفت:

«هم چنان آماده باشین. نمی دونیم چی میشه. گویا محفل و وزارت حسابی مرگخوارا رو گیر انداختن»

آن سوی دیگر، عقابی که سر و گردن سفید داشت، به آسمان پرید. پشت سر او، تعداد زیادی پروانه به هوا برخاستند. عقاب از دیواره های قلعه گذشت و آن سو ناپدید شد و پروانه های رنگارنگ پشت سر هم همینطور.

\*\*\*\*\*

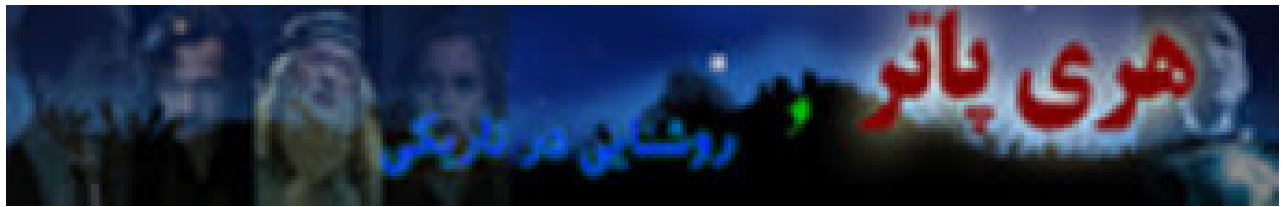
عقابی با سر و گردن سفید و تن و بالهایی قهوه ای تیره که طول بال هایش به دو و نیم متر می رسید، پیش قراول تعداد زیادی پروانه شده بود. پروانه ها، با سرعت بسیار از او اطاعت می کردند و دنبالش می رفتند. پروانه ها، به سمت مرگخواران



نرفتند. بر خلاف انتظار محفلیان و وزارت خانه ای ها. در عوض به سرعت به سمت پشت جبهه و در فاصله میان هاگزمید و قلعه رفتند. همه فکر می کردند که آن ها در حال فرار هستند. اما این گونه نشد. در فاصله ای همه آن ها متوقف شدند. سپس به صورت نیمه دایره ای عظیم در آمدند. به گونه ای که همه افراد حاضر، در آن دایره پروانه ای قرار می گرفتند. سپس همه آن ها، در میان زمین و هوا و به حالت عمودی با زمین قرار گرفتند. عقاب پشت این دیواره فرود آمد و بعد تغییر شکل داد. چوبش را کشید. دستانش را به گونه ای باز کرد که گویا می خواهد تمام آن محوطه را در آغوش بگیرد. سپس زیر لب طلسمی را زمزمه کرد. طلسمی که بی کلام آن، ممکن بود باعث بیهوشی شود. نوری طلایی و نارنجی از نوک چوبش (که در دست راستش بود) خارج شد و به دیوار پروانه ای برخورد کرد. به محض این که به آن رسید، بر روی دیوار گسترش پیدا کرد. مدتی گذشت و آنقدر ادامه پیدا کرد تا تمام دیواره را در بر گرفت. سپس گویی همه آن ها به هم متصل شدند. یک دیواره پروانه ای بزرگ ایجاد شد. دیواره ای که برای احتیاط ایجاد شده بود. این دیوار که به همان دیوار پروانه ای شهره بود، برای هنگامی که ناچار به عقب نشینی شوند بسیار مفید بود. دیواره ای که چند صد سال بود فراموش شده بود.

در آن، پروانه ها به صورت عمودی با زمین بی حرکت مانده بودند. هاله ای نازک به رنگ طلایی و نارنجی این پروانه ها را به هم متصل کرده بود. این هم از این. آن دختر دوباره به شکل عقابی درآمد و بر فراز آسمان به قلعه بازگشت.

\*\*\*\*\*



«همه تون به من گوش کنید. امشب یه درگیری خیلی عظیم اتفاق افتاده. مطمئنم که شما هم یه چیزایی شنیدین»

«چه خبر شده گرنجر؟ چجور درگیری ای؟»

«ولدمورت و مرگخوارا به اینجا حمله کردن»

همه‌هه عظیمی صورت گرفت. هر کس چیزی می گفت. هر کس با وحشت به دوستش می نگریست. تعدادی از دختران به گریه افتادند. هرمیون گفت:

«خواهش می کنم به من گوش کنید»

وقتی همه‌هه کاهش یافت ادامه داد:

«ارتش دامبلدور شصت و چهار عضو داره. بیست تا دختر و چهل و شیش تا پسر.

حدود بیست نفر از پسران ارتش، خارج از قلعه ان و برای کاری رفتن. بقیه اون ها

در محوطه ان و مراقب اند تا اگر درگیری به داخل محوطه کشیده شد، از قلعه

دفاع کنن. دختران ما هم داخل قلعه مسئولیت هایی رو به عهده گرفته. اما ما می

خوایم از چیزی اطمینان حاصل کنیم. اگر درگیری به محوطه کشیده شد و اعضای

ارتش دامبلدور هم نتونستن جلوشونو بگیرن، آیا از پسرا و دخترا کسی حاضره

جایگزین اونا بشه؟ کسی آمادگی نبرد با مرگخوارا رو داره؟»

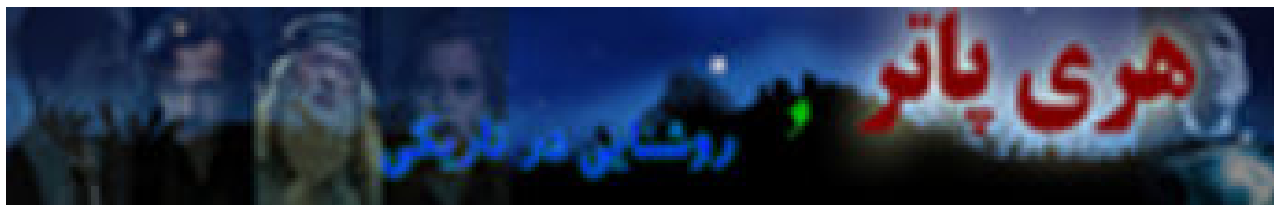
دوباره همه‌هه ای برخاست. مک گوناگال تا کنون چیزی نگفته بود. هرمیون

دوباره گفت:

«وقت نیست. لطفاً زودتر جواب بدین»

یکی از پسران سال هفتمی هافل پاف گفت:

«پس وزارت خونه چی کار می کنه؟»



– وزارت خونه پشت دروازه داره با مرگخوارها می جنگه. محفل ققنوس هم همینطور»

– یعنی وزارت نمی تونه از پس اونا بر بیاد؟»

– شاید نتونه»

باز هم مهممه. یک دختر در این بین فریاد کشید:

– این نبرد مربوط به همه ماست. من حاضرم توی نبرد شرکت کنم»

تعدادی دیگر از دختران هم تأیید کردند. وقتی پسران این چنین دیدند، برای این که حداقل کم نیاورند شروع کردند به تأیید. هرمیون گفت:

– اما حواستون به یه چیزی باشه. ممکنه مبارزه به مرگتون منجر بشه»

همان دختر اولی جواب داد:

– اونا همیشه مامان یا بابا یا خواهر برادر ما رو می کشن. اگه جلوشون وانستیم نوبت به خود ما هم می رسه»

– بسیار خب. کسانی که آمادگی دارن، توی راهرو صف بکشن. دختریه صف و پسرایه صف. طبق دستور اکید هری، دختری باید داخل قلعه بمونن»

صدای اعتراض برخاست:

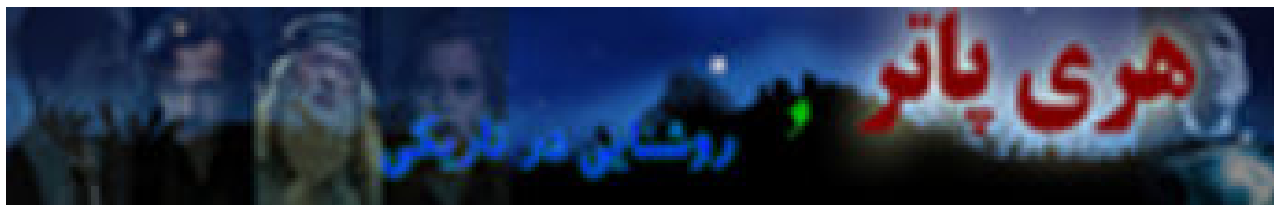
– چرا؟ مگه ما چی مون از پسرا کمتره؟»

هرمیون گفت:

– چیزی کم ندارم. در عوض یه چیزی اضافه داریم که همون ممکنه سرمونو به باد

بده»

– و اون چیه؟»



—«احساسات»

—«اما ما هم می خواهیم بجنگیم»

—«اگه از بقیه پشتیبانی کنین و به اونا برسین یا این که به زخمی ها کمک کنین، ارزشش کمتر از جنگیدن نیست. اگه پسرا کم آوردن، اون وقت می تونین برین و جاشونو پر کنین»

—«اینایی که می گی همه اش حرفه. ما توی درگیری بیشتر می تونیم مؤثر باشیم»

—«الآن وقت بحث نیست و ما باید از هری اطاعت کنیم. اگر نمی خواین کمک کنین، باشه. برین به برجاتون»

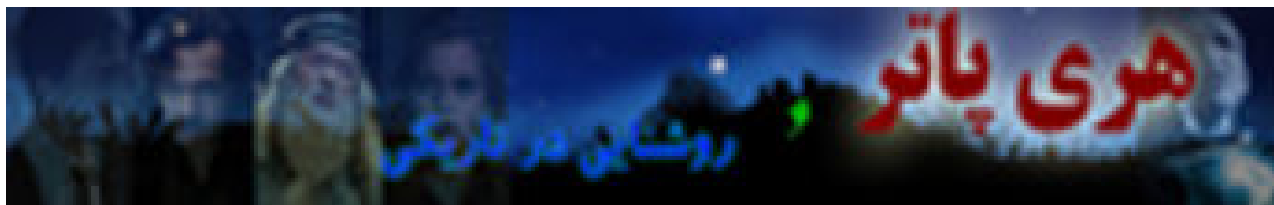
و رویش را از آن ها گرداند و رو به پسران کرد و گفت:

—«شما توی سرسرا آماده باشین. اگه لازم شد خبرتون می کنم. سرپرستی با تو»

رو به پسر سال هفتمی از هافل پاف این را گفت و رفت تا به ادامه کارهایش برسد.

\*\*\*\*\*

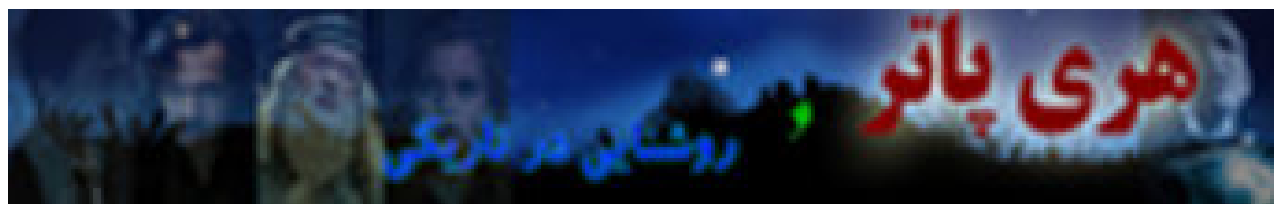
آبرفورت دستش را روی نشان نگه داشت. اورادی را زمزمه کرد. اتفاقی افتاد که بسیار عجیب بود. غبار نقره ای رنگی که از بالای سرش منشأ گرفته بود، شروع کرد به چرخیدن دور او و عصا. گرد و غبار نقره ای، از دور سرش شروع شد و به چرخیدن در طول بدن او ادامه داد. این حرکت از سرش شروع شد و به نوک پاهایش خاتمه یافت. به محض این که چرخش غبار پایان یافت، ناگهان غبار نقره ای از بین رفت. چیزی که می دیدند بسیار عجیب بود. شخصی که روبروی آن ها بود آبرفورت نبود. هری تنها عکسی از او در کتاب های گودریگ دیده بود. کسی



که اکنون آن جا بود، استاد جدش بود. می دانید که؟ فکر می کنم حدس آن راحت باشد که اکنون مرلین روبروی ولدمورت ایستاده بود. اگر هم قیافه مرلین را نمی شناختی، همان عصا کافی بود تا بفهمی او مرلین است. آن استوانه تغییر شکل یافته بود و به شکل عصای بلندی در آمده بود. شکل عصا اندکی ناموزون بود. در قسمت بالای آن، شکل عقابی که نوکش را گشوده ایجاد شده بود و پایین آن نازک تر از قسمت بالایی بود. ولدمورت هم از روی عصا صاحبش را شناخت. این امکان نداشت. یعنی ممکن بود؟

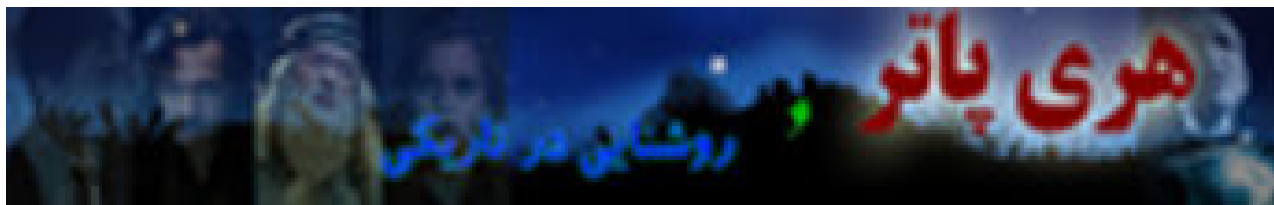
ولدمورت قفل کرده بود. البته برای لحظه ای. در همین لحظه، مرلین عصایش را به زمین کوبید. از دهان عقاب که باز بود، طلسمی به رنگ سفید به سمت ولدمورت شتافت. ولدمورت سعی کرد آن را دفع کند اما نتوانست. طلسم از سپرش رد شد و به او برخورد کرد. خیلی خشمگین شد. تا به حال کسی نتوانسته بود این چنین او را طلسم کند. اثر طلسم تنها ضعف بود. وقتی سرپایش ایستاد، طلسمی نارنجی و قدرتمند به سمت مرلین فرستاد. مرلین عصایش را به زیبایی تکان داد و طلسم نرسیده به او از بین رفت. ولدمورت با اندکی ترس به او نگریست. چه باید می کرد؟

اکنون مرلین بود که حمله می کرد. پشت سر هم طلسم های قدرتمند به سمت ولدمورت می فرستاد. ولدمورت هم در حال حاضر کاری نمی توانست بکند به جز جاخالی دادن. متأسفانه آن طلسم های قدرتمند، از دیواره غبار مانند اطراف آن دو می گذشت و اطرافیان را مورد هدف قرار می داد. چند طلسم به مرگخواران اصابت کرد. آثار آن به اندازه کافی وحشتناک بود. اولی از وسط نصف شد. دومی



منفجر شد و سومی سوخت. یکی از آن طلسم ها نزدیک بود به یکی از محفلیان بخورد. اما نخورد. هرچند هری حواسش به او نبود و فقط به مبارزه نگاه می کرد. اما سیریوس که متوجه آثار طلسم ها شده بود، او را با طلسمی به شدت به گوشه ای پرت کرد تا طلسم به او اصابت نکند.

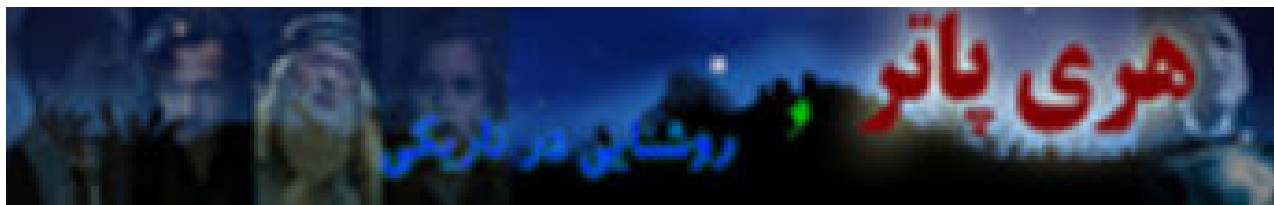
مبارزه هم چنان ادامه داشت. این مرلین بود که مدام طلسم می فرستاد و ولدمورت بود که مدام جاخالی می داد. هنوز در ذهنش کنکاش می کرد تا راه مبارزه را بیابد. تا این که راه آن را یافت. فهمید که مرلین از چه شیوه ای استفاده می کند. این روش را در جایی دیده بود. راه مقابله با آن را یافته بود. چرا که قدرت را از کسی دزدیده بود که استاد این شیوه بود. به خودش لعنت فرستاد که چرا زودتر متوجه نشده. اما برای خود توجیه آورد که انتظار روبرو شدن با مرلین را نداشته است. مطمئناً آن شخصی که قدرت را از او دزدیده بود، به قدرت مرلین نبود. اما ولدمورت به آن اکتفا نکرده بود و آن را افزایش داده بود. با معجون قدرتی که نوشیده بود، قدرتمندتر هم شده بود. این بار از طلسم جاخالی نداد. در عوض با حرکت چوب دستی آن را منحرف کرد. مرلین جانخورد. گویا انتظار آن را داشت. این بار ولدمورت بود که مدام طلسم می فرستاد. انواع و اقسام آن ها را. سیاه و باستانی و تلفیقی. و این مرلین بود که یا جاخالی می داد یا آن ها را دفع می کرد. سرعت ولدمورت فوق العاده بود. مرلین به سرعت پشت ولدمورت آپارات کرد و طلسمی فرستاد. ولدمورت آن را دفع کرد. اما قبل از این که بتواند طلسمی بفرستد، مرلین دوباره آپارت کرد و از گوشه دیگری به سمت او طلسم فرستاد. باز هم قبل از این که ولدمورت طلسمی بفرستد، به گوشه دیگری آپارت کرد.



ولدمورت این بار عصبانی شد و بلافاصله بعد از این که طلسم مرلین را دفع کرد و قبل از این که با طلسم دیگری مواجه شود، طلسمی سنگین روی محیط قرار داد. مرلین باری دیگر خواست آپارت کند. اما نتوانست. در همین حین، طلسم دیگری که قطر آن خیلی بیش تر از حد معمول بود به سمت ولدمورت فرستاد. اکنون مدام راه می رفت. ولدمورت باز هم طلسم را دفع کرد. مرلین آشکارا دیگر کاری نمی توانست بکند. ولدمورت باز مدام طلسم می فرستاد. آنقدر غرور داشت که می خواست مرلین را هم به بازی بگیرد. طلسم هایش را می فرستاد و طلسم ها را دفع می کرد. تنها کاری که می کردند. در واقع ولدمورت فکر دیگری در سر داشت. می توانست امشب قدرتش را به میزان خیلی زیادی افزایش دهد. اگر می توانست مرلین را بی حرکت کند، کارش را به راحتی می توانست انجام دهد. برای همین، چندین طلسم پشت سر هم به سمت او فرستاد. مرلین با چالاکی خاصی عمل کرد. از جلوی یکی کنار کشید. اما قبل از این که بتواند دیگری را دفع کند، طلسم به او برخورد کرد. مرلین، اسطوره قدرت، اکنون اسیر ولدمورت شده بود.

\*\*\*\*\*

سیریوس نمی توانست آن جا بایستد. او هم وارد درگیری شد. اولین مرگخواری را که دید، به خود مشغول کرد. زودتر از چیزی که فکرش را می کرد او را سرنگون کرد. به سراغ دیگری رفت. گویا آن مرگخوار خود را کنار کشیده بود اگر طلسمی به سمتش می رفت، آن را دفع می کرد. اما سعی نمی کرد به افراد وزارت خانه یا محفل درگیر شود. وقتی جلوی او رفت، مرگخوار آشکارا لرزید. سیریوس چوبش را بالا گرفت و خواست طلسمی بفرستد که مرگخوار گفت:



«نه سیریوس خواهش می کنم»

بعد نقابش را کنار زد.

«دم باریک؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟ توی خائن عوضی...»

«تو مگه نمردی؟ توی وزارت خونه؟»

«حالا می بینی که زنده ام. آماده مرگ شو»

«فکر می کردم هری بهت توضیح داده»

«اگه هری بخشیده باشدت، من به خاطر خیانتت تو رو نمی بخشم»

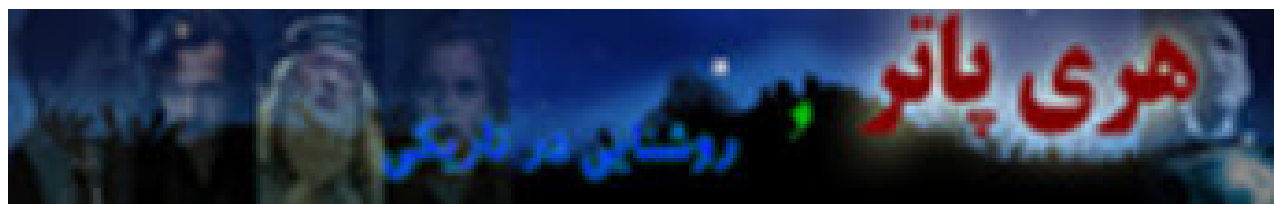
«هری به من گفت با کمکم اشتباهمو جبران می کنم»

«از نظر هری. نه از نظر من. هری زیادی مهربونه»

«سیریوس خواهش می کنم»

«آماده مرگ باش»

اتفاقی افتاد که نظر سیریوس بعد از آن عوض شود. دم باریک ناگهان او را به کنار هل داد. سیریوس روی زمین افتاد. با خشونت تمام برخاست تا کار دم باریک را همانجا تمام کند. اما دید که دم باریک روی زمین افتاده است. بالای سر او رفت تا ببیند چه شده. دید که چشمان بی روح و بازش به آسمان خیره شده. نبض او را گفت. اما نبضی در کار نبود. به سوی دیگر نگاه کرد. دید که یک نفر به او نزدیک می شود. خونس به جوش آمد. از یک سو نمی توانست کار پیتر را درک کند. از سوی دیگر در سرش نقشه انتقام می کشید. او که نزدیک می شد، کسی بود که حدود دو سال او را در آن زندان لعنتی انداخته بود. بلاتریکس لسترینج نقابی به صورت نداشت. اندکی می لنگید و در صورتش زخم هایی آشکار بود. دردآلود



بودن چهره اش نشان می داد که درد می کشد. اما سیریوس دیگر چیزی برایش مهم نبود. با دست چشمان دم باریک را بست و در دل زمزمه کرد:

«جبران کردی پیتر. جبران کردی»

برخاست و با سرعت به سمت بلا تریکس رفت. به او گفت:

«بینم بلا کی این بلا رو سرت آورده؟»

«به به قوم عزیز من. فکر می کردم مردی»

«من نمردم. اما امشب من تو رو می کشم»

«چه حرفا. این غلطا به تو نیومده سیریوس. تو لرد سیاه رو نمی شناسی. منو هم

همینطور. فکر نکن مبارزه مون مثل اون سال میشه. امشب غافل گیر میشی»

«یه چیزی رو بهت بگم بلا. من اونشب غافل گیر شدم. برای همین افتادم اون

پشت. اما امشب مطمئن باش که تو غافل گیر خواهی شد»

با سرعتی بی نظیر، طلسمی به سمت بلا تریکس پرتاب کرد. بلا تریکس خود را

کنار کشید و گفت:

«بد نبود. اما بازم خیلی ضعیف بود»

او هم به سرعت طلسمی پرتاب کرد. فکر می کرد سیریوس در برابر آن نمی

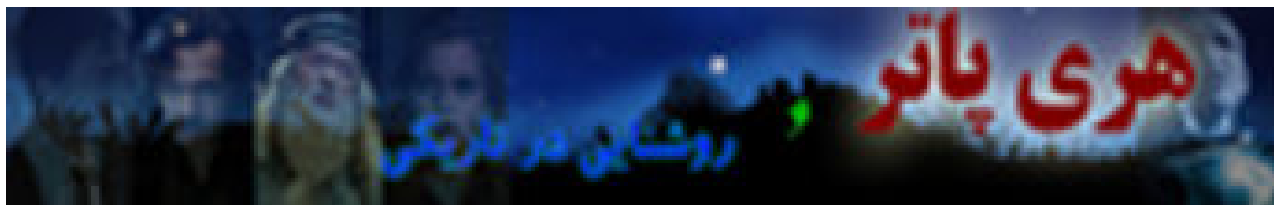
تواند دوام بیاورد یا حداقل خود را کنار می کشید. اما سیریوس به راحتی آن را

دفع کرد. بلا تریکس آشکارا جا خورد. فکر نمی کرد او بتواند این طلسم را دفع

کند. این طلسم را شخص ارباب به او یاد داده بود. به او گفته بود که از

قدرتمندترین طلسم هاست. اما سیریوس به راحتی آن را دفع کرده بود. حالا این

بلا تریکس بود که مدام دفاع می کرد یا خود را کنار می کشید. سیریوس دست از



طلسم کردن کشید تا بتواند به بلاتریکس کنایه بزند. بلاتریکس نفس نفس زنان روی پا ایستاد و گفت:

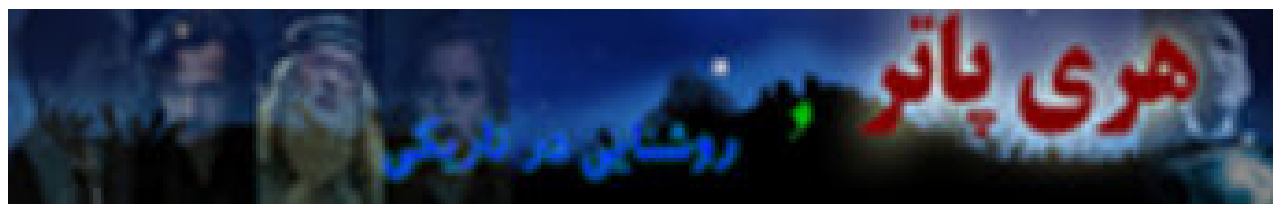
«من امشب خیلی ضعیف تر از چیزی بودم که باید باشم. بعداً حساب تو رو می رسم»

خواست چوبش را روی آرنجش قرار دهد که ناگهان چوب دستی در دستش ترکید. علاوه بر این که سه انگشتش را به خاطر این انفجار از دست داده بود، نشان سیاهش هم به شدت می سوخت. لرد سیاه او را احضار کرده بود. چطور امکان داشت؟ خود لرد سیاه او را شکنجه کرده بود و او را به مقرر فرستاده بود. اما اکنون او را احضار کرده بود. اما دیگر چوب دستی ای نداشت تا خود را به ارباب برساند. باید یک چوب دستی جور می کرد. به اطراف نگاه کرد. چوب دستی دم باریک چشمش را گرفته بود. خود را به بهانه درد، روی زمین انداخت. با نقش بازی کردن، خود را روی زمین می کشید.

سیریوس چوبش را به سمت او گرفته بود و از خشم چشمانش سرخ شده بود. بلاتریکس گفت:

«نه سیریوس. منونکش. خواهش می کنم منو نکش. من معذرت می خوام. هر چی تو بگی قبول می کنم. خواهش می کنم منو ببخش»

در همین حال، خود را روی زمین می کشید و به سیریوس نزدیک می شد. سیریوس لحظه ای چوبش را پایین آورد. رویش را از بلاتریکس برگرداند. فرصت بهتر از این نمیشد. در همین لحظه جهش کوتاهی زد تا چوب دم باریک را بردارد. اما به محض این که دستش به چوب دستی خورد، بلافاصله از دستش



خارج شد و چندین متر آن سو تر افتاد. رویش را بالا آورد و دید سیریوس بالای سرش ایستاده.

—از من خداحافظ بلا»

بلا تریکس پایان زندگی خود را می دید. چشمانش را بست تا مرگ را نظاره گر باشد. احساس خاصی نداشت. بعد از مدتی، چشمانش را باز کرد تا ببیند کجاست؟ دنیای بعد از مرگ چگونه است؟ جهنم کجاست؟ اما چیزی که در برابرش می دید شگفت زده اش می کرد. او در یک اتاق دربسته بود. اتاقی که از دیواره های آن فهمید هاگوارتز است. خواست تکانی بخورد اما نتوانست. او بسته شده بود.

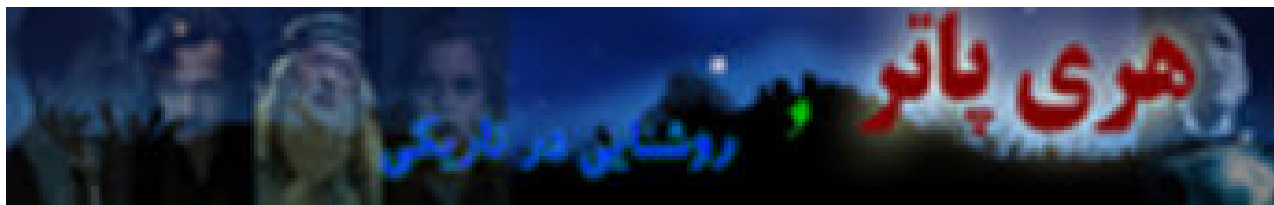
تمرینات تازه ای را با ارباش آغاز کرده بود. ارباب سعی کرده بود به او یاد دهد بدون چوب دستی جادو کند. او هم بعد از چندین ماه تمرین، توانسته بود چند جادوی ساده را با چوب دستی انجام دهد. اکنون می خواست طناب های جادویی و طلسم قفل بدن را از روی خود بردارد. با خشنودی تلاش خود را آغاز نمود.

اما هرچه کرد، ناتوانی بود و بود. طلسم هایی که روی او اجرا شده بود، طلسم های همیشگی نبودند.

در آن سو، سیریوس به ققنوس همراهش که هم چنان نامرئی بود گفت:

—منو توی دفترم ظاهر کن»

وقتی ظاهر شد، به سرعت کاغذی برداشت و روی آن نوشت که به همراه ققنوس به هاگوارتز بازگردند. درست بود که آلبوس به او گفته بود افراد ارتش که به مأموریت رفته بودند باید همانجا بمانند. اما اکنون که میدید، آن ها باید باز می گشتند. بعد نامه را به ققنوس داد و گفت:



«برای نویل لانگ باتم، ارنی مک میلان، جان استیو، کالین کریوی، دنیس کریوی، جیمز دکارتی و آنتونی استیونز این نامه رو می بری. اگه نمی تونی پیداشون کنی، آدرساشون ایناست. همه شونو بیار اینجا»  
ققنوس غیب شد.

\*\*\*\*\*

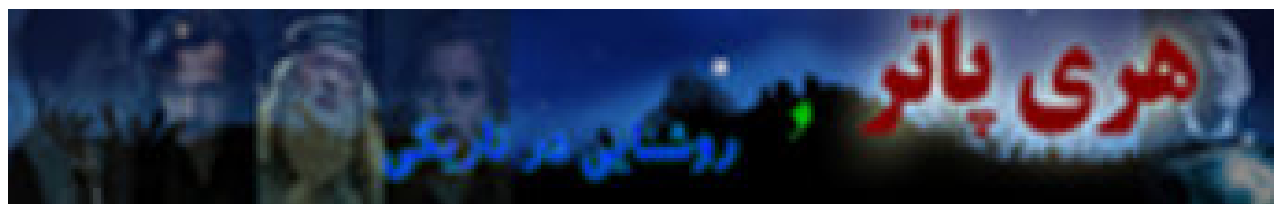
مرلین کبیر که همه از او به عنوان اسطوره یاد می کردند، اکنون اسیر ولدمورت شده بود. نمی توانست تکان بخورد. ولدمورت با تکان چوبی، غبار اطرافشان را از بین برد. سپس مرگخواری را فراخواند. آستین او را پاره کرد و دستش را روی نشان سیاه او قرار داد. او از درد ناله ای کرد اما جرئت نکرد کاری انجام دهد. ولدمورت بعد از این که خبری از بلا نشد، باری دیگر این کار را تکرار کرد. اما باز هم نیامد. در دل گفت:

«مثل این که اینم تموم شد»

مرگخوار را رها کرد و به سمت مرلین بازگشت.

«واووو. اصلاً انتظارشو نداشتم که یه دفعه مرلین کبیر جلوی من ظاهر بشه. اونم توسط کی؟ به دست یه دامبلدور. اما حالا می بینیم که مرلین کبیر از من شکست خورده. آماده اهدای قدرت باش»

وای نه. هری دلش هری ریخت. به سمت درگیری نزدیک شد. ولدمورت چوبش را به سمت سر مرلین گرفت. در چهره مرلین، برای اولین بار بعد از آغاز درگیری ترس دیده می شد. هری جلوتر رفت. شروع کرد به دویدن. باید می



فهمید و لدمورت از چه طلسمی می خواهد استفاده کند. دعا دعا می کرد حدسش درست باشد. وقتی به اندازه کافی نزدیک شد، منتظر ماند.

ولدمورت تمرکزش را جمع کرد. طلسم را در ذهن خود مجسم کرد. بعد از آن، نوری به رنگ قهوه ای روشن از چوبش خارج شد. خوشحال خود را آماده می کرد تا قدرت مرلین را دریافت کند. به محض این که طلسم به مرلین نزدیک شد، طلسمی طلایی به آن برخورد کرد. با هم یکی شدند و به مرلین برخورد کردند.

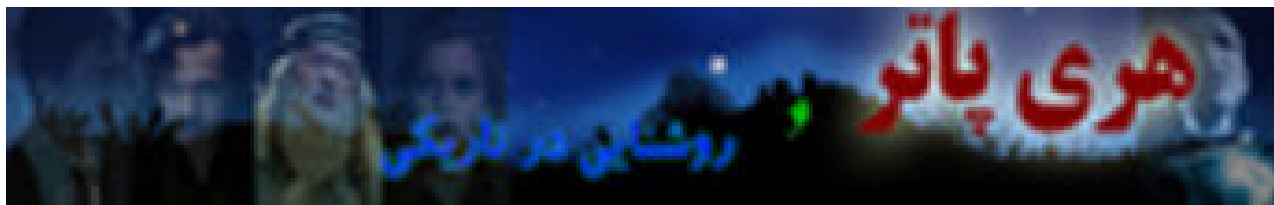
اگر حدسش درست می بود کارش خراب شده بود. حدسش درست بود. طلسم درست کار نکرده بود. سرش را بلند کرد و فریادی کشید.

—ن—

در آن محوطه، تعداد بسیاری توجهشان به ولدمورت جلب شد. ولدمورت رویش را بازگرداند تا ببیند چه کسی این کار را کرده است. در نهایت تعجبش، آلبوس دامبلدور را می دید که رودرویش ایستاده است. دو قدم عقب رفت. پایش به تکه سنگ کوچکی گیر کرد و تعادلش به هم خورد. دامبلدور در این فاصله، مرلین را آزاد کرد. با طلسمی که به کار برده بود، دیگر هیچ کس نمی توانست قدرت را از او بدزد. مرلین به عصایش تکیه زد و نزد دامبلدور رفت. ولدمورت با خشم به او نگریست.

—آلبوس دامبلدور. توی عوضی منو حسابی گیج کردی. اما آخر عمرته. آماده باش. آواداکدورا»

مرلین سپری ایجاد کرد و طلسم ولدمورت بعد از برخورد به آن به سمت خودش بازگشت. آلبوس طلسمی باستانی به سمت ولدمورت فرستاد. ولدمورت آن را دفع



کرد. قبل از این که طلسمی بفرستد، مرلین کارش را تکمیل کرد با یک جادوی سپید. ولامورت با چرخشی از جلوی آن کنار رفت و طلسم سیاهی به سمت آن‌ها فرستاد. طلسم در میانه راه به دو شاخه تقسیم شد و به سمت دامبلدور و مرلین شتافت. هر دو آن را دفع کردند.

مبارزه هنوز ادامه داشت. دامبلدور کم کم به سمت چپ حرکت کرد. مرلین هم به سمت راست. این چنین از دو طرف به او حمله می کردند. آلبوس از جلو و مرلین از پشت. ولامورت این چنین بیشتر گیج می شد. دامبلدور گفت:

«فکر می کردم که بخوای به اینجا حمله کنی تام. اما اگه فکر کردی می تونی وارد هاگوارتز بشی اشتباه کردی»

«به همین خیال باش آلبوس دامبلدور. من امشب از هر چیزی که فکرشو بکنی قوی ترم. مرلینتون هم از من شکست خورد»

«درسته. تو خیلی قوی شدی. اما باز نمی تونی وارد هاگوارتز بشی»  
«میشه به من بگی چرا؟»

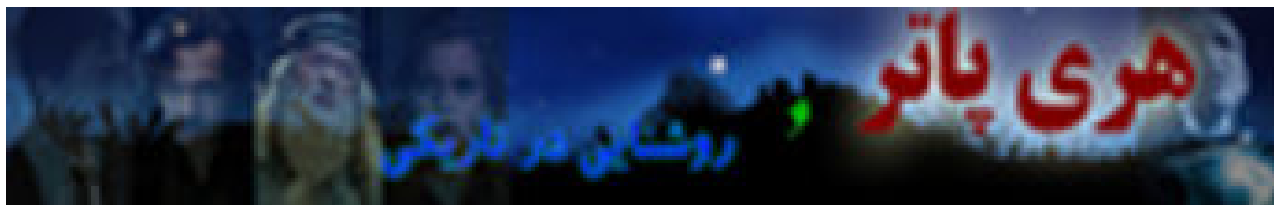
«چون نگهبان هاگوارتز از اون محافظت می کنه»

«چی؟ نگهبان هاگوارتز؟»

«آره. تا حالا نشنیدی؟»

ولامورت طلسمی را دفع کرد. هیچ نگفت. تا به حال چیزی در این مورد نشنیده بود. حتی در کتبی که از جدش سالازار استلایترین به او رسیده بود هم چیزی در این مورد نشنیده بود. دامبلدور که سکوت او را دید، طلسم او را دفع کرد و گفت:



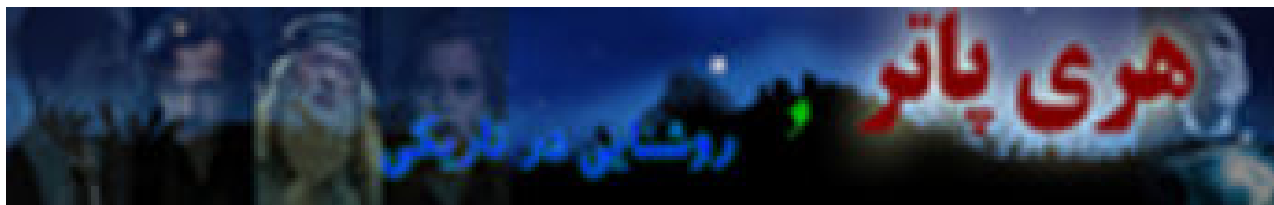


فوق العاده ای داشت. یک لحظه به این سو طلسم می فرستاد و یک لحظه به سوی دیگر. در زاویه کاملاً مخالف ۱۸۰ درجه. لحظه ای هم کم نمی آورد.

آلبوس، چوبش را در حالی که به سمت ولدمورت گرفته بود، به صورت شلاقی تکانی داد. در محدوده ده متری، زمین به لرزش شدیدی کرد. به گونه ای که یک متر بالا آمد و بعد پایین رفت. انتظار داشت ولدمورت حداقل تعادلش را از دست بدهد. اما ولدمورت هم چنان ایستاده بود و با تمسخر لبخند می زد. این هم چاره ساز نبود.

از آن سو، مرلین چوبش را به سمت آسمان گرفت و به حالت دایره ای چرخاند. بعد از چند دور، آن را به سمت ولدمورت نشانه رفت. دور ولدمورت، گردباد عظیمی ایجاد شد. آلبوس و مرلین تمام تلاش خود را می کردند تا به داخل کشیده نشوند. سپس از این موقعیت سعی کردند استفاده کنند و طلسم هایی به داخل گردباد بفرستند. اما قبل از این که طلسم به گردباد برسد، منحرف شد و بعد گردباد از بین رفت و ولدمورت صحیح و سالم دوباره قدم به میدان مبارزه نهاد. از حیرت آلبوس و مرلین استفاده کرد و طلسم های سنگینی پرتاب نمود. آلبوس روی زمین پرید و مرلین چرخشی زد. طلسم به آستین ردایش برخورد و آن را شکافت و گذشت. از مرلین که گذشت، به مرگخواری که در آن پشت بود اصابت نمود و او همانند ژله ای روی زمین فرو ریخت.

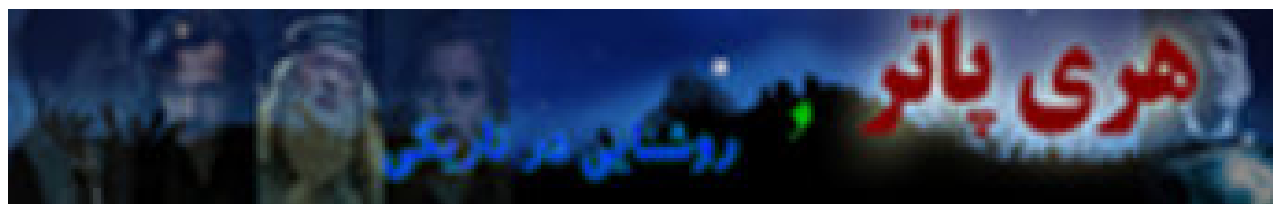
آلبوس دامبلدور، چوبش را به سمت زمین گرفت و طلسم دیگری فراخواند. ابتدا هیچ اتفاقی نیفتاد. اما ناگهان زیر پای ولدمورت، چاه عمیقی ایجاد شد. هم آلبوس و هم مرلین انتظار داشتند که ولدمورت به درون چاه بیفتد. اما در کمال تعجب،



آن‌ها مشاهده کردند که ولدمورت در دهانه غار روی هوا معلق مانده است. ولدمورت خنده‌ای کرد و گفت:

«شما کوچک‌تر از اونی هستید که بخواید لرد ولدمورت کبیر رو بندازید توی چاه»

جلوی چشمان آن دو، در میان زمین و هوا شناور ماند که هیچ، ارتفاع هم گرفت و یک متر روی هوا باقی ماند. یک فکر یکسان، در ذهن آلبوس و مرلین گذشت. به چشمان یکدیگر نگاه کردند. برق تأیید در هر دو دیده می‌شد. پس چوبشان را به سمت هم گرفتند و طلسمی به سمت هم پرتاب کردند. هیچ کدام سعی نکرد طلسم دیگری را منحرف کند. طلسم آلبوس به مرلین و طلسم مرلین به آلبوس برخورد کرد. این بار نوبت ولدمورت بود که تعجب کند. چرا که هم آلبوس و هم مرلین روی هوا معلق ماندند و بلافاصله پرتاب طلسم‌های خود را آغاز کردند. دیگر وقت آن بود که سنگین‌ترین طلسم‌های خود را حواله او کند. آلبوس در فکرش را با مرلین در میان گذاشت. فکرش این بود که سعی کنند نزدیک هم باشند تا جادوهایشان بتوانند با هم تلفیق شوند. این چنین قدرتشان افزایش می‌یافت. مرلین قبول کرد و همانطور که به سمت ولدمورت طلسم می‌فرستاد و طلسم دفع می‌کرد، به سمت آلبوس رفت. وقتی کنار هم رسیدند، ولدمورت با سرعتی بسیار زیاد که آلبوس و مرلین فکرش را هم نمی‌توانستند بکنند، به سمت هر دوی آن‌ها طلسمی خطرناک فرستاد. از آن جا که از بهت نمی‌توانستند کنار بکشند و از قدرت آن هم نمی‌توانستند سپر دفاعی تشکیل دهند، آماده تسلیم شدند. اما این چنین نشد. در لحظه‌ای که آلبوس چشمانش را بست تا نظاره‌گر



مرگ باشد، احساس کرد چیزی جلوی حرکت کرد. نمی دانست مرده یا نه. وقتی چشمانش را باز کرد، دید در همان میدان جنگ است و هنوز روی هوا شناور است. اما از صحنه ای که دید، اصلاً خوشش نیامد. مرلین داشت قطعه قطعه میشد. ابتدا از زانوی پای چپ. بعد از دست چپ. مرلین به سمت آلبوس بازگشت و گفت:

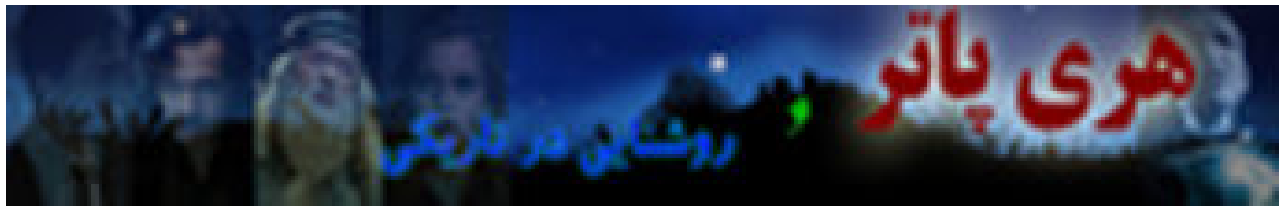
«خداحافظ. چیزی که گفتمو فراموش نکن»

و تکه های او به زمین ریخت. درست است که صحنه خیلی فجیع بود. اما در آن لحظه هری در فکر چیز دیگری بود. از آن جا که مرلین کشته شده بود، جادوی او هم باطل شد و آلبوس به زمین فرود آمد. ولدمورت هم برای این که بتواند راحت تر مبارزه کند به زمین آمد. با تمسخر گفت:

«اینم از مرلینتون»

و خنده سرمستانه بلندی سر داد.

افراد محفل و وزارت کم کم پیروز می شدند. اما امید واهی بود. در همین لحظه صدای تعداد آپارات های متعددی آمد. وقتی نیروهای سپید جلوییشان را مشاهده نمودند، کاملاً از پیروزی ناامید شدند. ولدمورت طلسمی روی محیط قرار داد که هیچ کس نمی توانست آپارت کند. صدای ققنوسی برخاست و همه را به مبارزه دعوت کرد. وقت نداشت ببیند که آن ققنوس کیست. احتمالاً کریستی بوده باشد. با خشم و غضب ابتدا به قطعه های بدن مرلین، بهتر بگوییم بدن قطعه قطعه شده آبرفورت نگاه کرد و بعد به ولدمورت. ولدمورت چرخشی کرد و آماده رو در



روی او قرار گرفت. بعد طلسمی بی نهایت قدرتمند به سمت آلبوس فرستاد. آلبوس از جلوی طلسم کنار پرید بعد گفت:

«فکر نکن مبارزه با من راحت. مخصوصاً وقتی که خیلی عصبانیم»

اما طلسم پرتابگری به او برخورد کرد و او چندین متر پرت شد. به سختی از جایش برخاست. سرش و ستون فقراتش درد می کرد. اما وقتی برخاست، چشمانش از خشم شعله می کشید. به سمت ولدمورت گام نهاد. ولدمورت گفت:

«بینم پاتر کجاست؟ مگه نمی گفتمی فقط اونه که می تونه منو نابود کنه؟ پس چرا نمی بینمش؟»

«من نگفتم. پیش گویی گفته. در ضمن. اون درست روبروته»

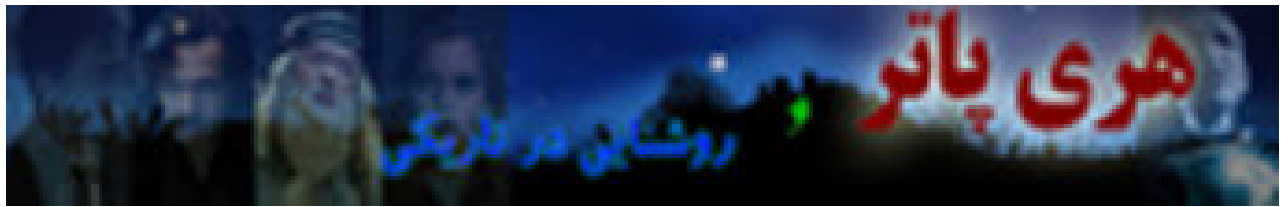
و آلبوس دامبلدور به هری پاتر تبدیل شد. برای بار چهارم، ولدمورت بسیار تعجب کرد و خشم گین تر شد. زیر لب غرید:

«هری پاتر. می کشمت»

طلسمی سبز به سمت هری فرستاد. هری جاخالی داد و با شدت و سرسختی بیشتری شروع کرد به جنگیدن. هرچه پیش می رفت، کم تر نتیجه می گرفت. قدرت ولدمورت از آن چه می اندیشید خیلی بیشتر بود.

\*\*\*\*\*

کم کم داشتند پیروز می شدند. اما ناگهان تعداد بسیار زیادی مرگخوار دیگر ظاهر شدند. امیدشان به یأس تبدیل شد. اما در همین لحظه، صدای آوازی که انرژی را در رگ هایشان به جریان می انداخت شنیده شد. با قدرت و شعف بیشتری به مبارزه ادامه دادند. اما هرچه می کردند باز هم ناتوان بودند. چرا که



تعداد مرگخواران خیلی بیشتر از آن ها بود. از ابتدای مبارزه هم شاید نیمی از افرادشان سرنگون شده بودند. حال نمی دانست چند نفرشان مردند و چند نفر زخمی شدند. هر نفر مجبور می شد در آن واحد با سه نفر بجنگد. مدام تعدادشان کم تر می شد. مرگخواران هم، بعد از این که حریف خود را سرنگون می کردند، چوبشان را روی نشانشان می گذاشتند و غیب می شدند. وقتی که کار داشت به جاهای باریک می کشید، باری دیگر صدای آواز را شنیدند. در اعماق وجودشان احساس می کردند که باید عقب نشینی کنند. سعی کردند آپارت کنند اما نتوانستند. به سمت عقب پیش رفتند. یک دیوار عجیب روبریشان بود. نمی دانستند چه کنند. یک نفر دل را به دریا زد و از آن رد شد. بقیه هم یاد گرفتند. صدای فریاد و لدمورت را شنید که گفت:

—«تعقیبشان کنید»

\*\*\*\*\*

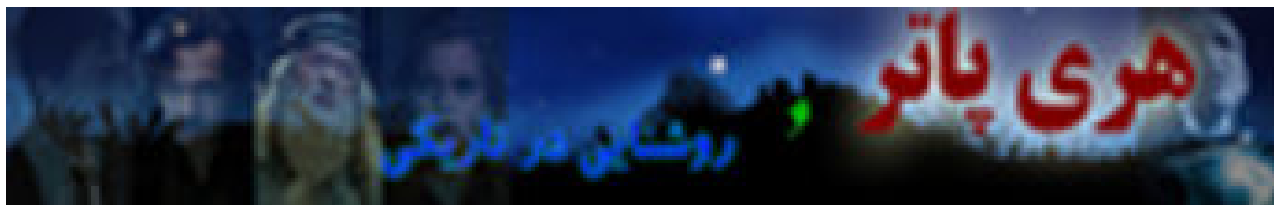
افراد محفل و وزارت از یک دیوار عجیب می گذشتند اما آن ها نمی توانستند. وقتی رویش را به لرد سیاه باز گرداند، دید که هری پاتر، چند قدم جلوتر از ارباب روی زمین افتاده و نمی تواند برخیزد. رو به ارباب کرد و گفت:

—«ارباب نمی تونیم از این رد شیم»

از آن فاصله، طلسم قدرتمندی به سمت دیوار فرستاد. اما هیچ نشد. بعد گفت:  
—«خیلی سریع برید قرارگاه از قرارگاه توی هاگزمید ظاهر شید و هرکی رو که می

تونید بکشید»

یک نفر گفت:



– ارباب با اون چندتا چی کار کنیم؟»

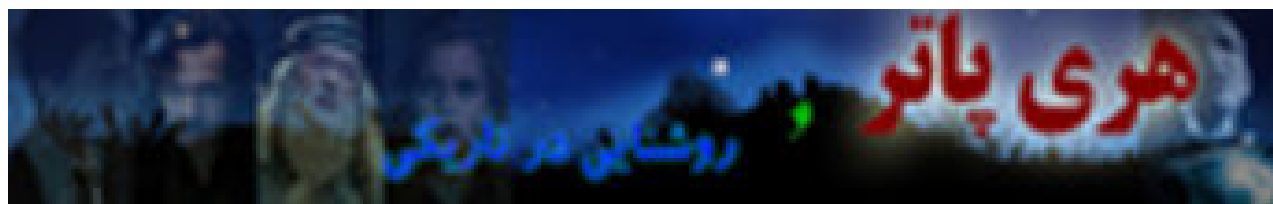
به گوشه اشاره کرد که چند نفر مانده بودند و مشغول مبارزه بودند. و لدمورت رو به آن مرگخوارن که در حال مبارزه بودند کرد و گفت:

– شما هم با بقیه برین. حساب اینا رو خودم می رسم»

بعد اربابش به هری پاتر نگاهی کرد و طلسمی روی او انجام داد. حال او اصلاً نمی توانست تکان بخورد. ارباب به سمت آن پنج نفر از افراد محفل که باقی مانده بودند رفت.

\*\*\*\*\*

هری هرچه کرد نتوانست کاری از پیش برد. خیلی ضعیف شده بود. چند زخم عمیق برداشته بود و از تنش خون می رفت. خسته شده بود. نا داشت. نمی توانست کاری انجام دهد. داشت شکست می خورد. به مرگ نزدیک می شد. دیگر نمی توانست کاری انجام دهد. سروصدهایی شنید. اما نمی فهمید چی به چیست. و لدمورت به سمت او بازگشت و با طلسمی او را قفل کرد. حتی اگر می خواست هم نمی توانست خود را آزاد کند. چون هم انرژی نداشت و هم این طلسم به نظر طلسمی ناشناخته می آمد. در عوض این که هری روی زمین افتاده بود و دیگر نمی توانست هیچ کار دیگری انجام دهد، و لدمورت کاملاً سرپا بود و هم چنان قدرتمند. هری بعد از آن صحبت ها، بی حرکت روی زمین ماند. تنها می توانست ببیند و لدمورت چه می کند. و لدمورت به پنج نفر نزدیک می شد. آن پنج نفر عبارت بودند از: کینگزلی شکلبولت، بیل ویزلی، چارلی ویزلی، ماریا ریچاردسون و آنجلینا جانسون. چشمانش را بست. چرا که نمی خواست مرگ



عزیزانش را ببیند. تنها یک سخن را که از دهان آنجلینا خارج می شد را شنید که گفت:

«به قول هری، تو یه عوضی پستی»

اشک از چشمانش جاری شد. آنجلینا بعد از این حرف، به طرز فجیعی به قتل رسید. هرچند هری ندید. اما با توجه به حرفی که زده بود، مطمئن بود و لدمورت به شیوه فجیعی او را کشته است. دیگر صدایی نمی آمد.

در یک گوشه، لاشه تعداد بسیار زیادی زنبور ریخته بود. همه سوخته بودند. بعد از این که گروهی قربانی شدند، دیگر گروه ها، به دادشان رسیدند و با آتش کار زنبورها را ساختند. دیگر عقاب ها کاری انجام نمی دادند. دیگر از جانب جنگل صدایی نمی آمد. تقریباً هم درگیری ها پایان یافته بود. کف دریاچه مملو از تکه های اجساد بود. تمامی اینفری ها نابود شده بودند. جنگل پر بود از جسد مانتیکور و آکرومانتیولا و مار و مورچه قرمز.

عقاب ها همچنان بر فراز قلعه پرواز می کردند. و لدمورت به سمت هری بازگشت. او را باز کرد و گفت:

«اصلاً انتظار نداشتم اینطوری بجنگی هری پاتر. کارت خوب بود. اما تموم شد. دیگه عمری نخواهی داشت تا بتونی به مقابله با من اقدام کنی. دلم نمی خواد سریع بکشمت. باید زجری رو که این همه سال به من دادی بچشی. بچش. کروشیو»

پایان فصل سی و نهم